منتخب آثار منظوم

خلیل صبری

مهر ماه ۱۳۲۷

چاپخانهٔ مهر

شرکت چاپ مهر

آغاز

بنام خداوند بی نیاز

ترجمه حال: نگارنده خلیل‌الله صبری فرزند اسدالله پسر شکرالله نواده محمودبیك صبری میباشد که نسب بصلاح‌الدین ایوبی میرساند - جد مادریم سید احمد باینچوبی است که از اقطاب عصر صفوی بوده و اکنون قبر او در سه فرسخی سنندج مطاف خاص‌وعام است - متولد سنندج بسال ۱۲۸۷ شمسی (مقارن استقرار مشروطیت‌دوم) زندگی‌من بارنج ودوری از مادر آغاز شده وبا تقوای خانوادگی وهوش واستعداد ذاتی نضج گرفته است از اوان کودکی سرمست شعر وادب و فنون زیبائی و عاشق کسب کمال واندوختن فضائل بودم. درسنین هفت وهشت سالگی بزرگان قوم وداشمندان‌محل‌مسحور فطانت‌من شده برجستگی‌ونبوغ مراپیش‌بینی میکردند تاسن ده ودوازده‌سالگی مقدمات اغلب علوم‌وفنون‌متداوله محل را ازخط وادبیات‌وصرف ونحو وفقه‌وامثال آن‌فرا گرفتم-ازادبیات فارسی بدیوان‌های حافظ، نظامی، جامی و قاآنی بر خوردم ولی هیچکدام باندازه آثار سعدی درمن تأثیر نکرده وبا روح من سازکار نبود. اشعار سعدی‌روح مرا بترنم‌وطبعم را برقص درآورد - آنچه سزاوار بودم ازاو یافتم - شب وروز باگلستان و بوستان او هم‌آهنك واز زلال قصاید وعذب غزلیات او سیراب میشدم -- کلمات حکمت آمیز، مقامات عرفانی، عشق سرشار و اخلاقیات سعدی خاصه درقالب عبارات سلیس وطبیعی در اعماق روح من نفوذکرده مرغ جانم را بطبقات افلاك برده سیر میداد ویك عالم نورانی‌را که‌فرشتگان درآنجابا کمال آزادی برقص وعشرت مشغول‌بودند بوی‌عرضه میداشت. براستی اگر جز سعدی شاعر دیگری در کشور ما بوجود نمیآمد او برای ما کافی بود زیرا گذشته ازمقام‌منحصر بفردیکه در نثر داردرزم فردوسی، بزم نظامی، عرفان مولوی وحافظ، فصاحت خاقانی وانوری وعشق وجذبه سایر غزلسرایان را جمع کرده‌است. باری عنفوان بلوغ من با آغاز پیدایش پهلوی درصحنه سیاست ایران اقتران داشت وآثار قابل ذکر من ازاین اوان (ازسال ۱۳۰۳ شمسی باینطرف) شروع میشود ومن اینك بمنظور سهولت تشخیص تحولات طبع در فصول عمر بدون رعایت

طبقه بندی و ترتیب تهجی بترتیب پیشرفت مراحل زندگی سروده های
خودرا دراین دفتر درج وبپیشگاه ارباب ادب تقدیم میکنم وتوضیح میدهم
که سرودن شعر مشغله دائمی اینجانب نبوده وهر قطعه از آثار اینجانب را
موجب وعلتی بوجود آورده است لکن مخصوصاً ازسال ۱۳۲۰ باینطرف
که محیط مسموم ما نویسندگان جدید کثیری فراهم کرده بود ازنظر ایمن
بودن ازآلودگیهای سیاسی حتی الامکان بسکوت برگذار شده است.

درسال ۱۳۰۳ پیروی از مسمط مرحوم افسر کردستانی مسمط ذیل را ساختم:

شوخا عجمی دلبرکا ترک نژادا ... آن جام بیار و زوی این بزم بیارا
ازجام می احمر و از چهرهٔ بیضا ... پرشمس وقمر ساز همی مجلس مارا
بربای شکیب ای صنم از مرد شکیبا

خورشید جلاداده زمان را وزمین را ... صحرا زسمن کرده خجل خلد برین را
برخیز و برافروز درخشنده جبین را ... رونق شکن ازچهره همانرا و همین را
کن خیره تو نظارگیان را بتماشا

امروز بیاد رخت ای گلبن رعنا ... رفتم ابا چند جوان جانب صحرا
دیدیم گلستان شده چون طارم خضرا ... افروخته گل آتشی آنجا رخ خودرا
برخاسته از بلبل دلسوخته غوغا

ازفر گل ونسترن و لاله و سوسن ... چون نقشه صورتگرچینی شده گلشن
ازپرتو گل طرف گلستان شده روشن ... از نسترن و لاله چمن وادی ایمن
وز سوسن دلداده دمن سینه سینا

سنبل زالم شیفته کرده سر گیسو ... بنهاده سر از غصه ایام بزانو
ز آمیزش او گشته هوا نافه آهو ... صحن چمن ازنکهت او روضه مینو
آشفته و پیچان شده چون طره حورا

وه وه زبنفشه که درآن دشت چوعابد ... بد بردر خلاق زمن راکع وساجد
ساجد بدر اوست همه ناطق وجامد ... ذرات جهانند ببود تو شواهد
ای آنکه بود درگه تو کعبه جانها

دور از رخ زیبای تو میبود نمایان ... گلهای چمن در نظرم خار مغیلان
بی آن لب شیرین شکربار توای جان ... درچشم من غمزده غنچه است چو پیکان
خون جگر اندر نظرم لاله حمرا

گل ایصنم ازرشك رخت غرق گلابست ... ازداغ لبت لاله همی درتب و تابست
معموره تقوی بهوای تو خرابست ... روی قمر ازشرم رخت زیر نقابست
بر بدر جمالت شده خورشید چوحربا

از شرم رخت پرز عرق روی سمن شد — یعنی چو بت روی ترا دید شمن شد
غنچه چو ثناخوان دهان تو چو من شد — زاین قصه خوش پرز مصریش دهن شد
ای زلف پریشان تو مجموعهٔ دلها

سپس بیکی از بزرگان عصر معطوف کرده در خاتمه بوی گفته بودم:

خواهی که رود شهرت نیکیت در اقطار — صبری دهدت پندی بنیوش و بجای آر
دست قویانرا بضعیفان هله مگمار — در بذل و سخا کوش و ره عدل نگهدار
تا یاور و یار تو بود داور دانا

این مسمط بنظر حضرت آقای آیت الله شیخ محمد مردوخ رسیده مورد تحسین واقع شد او مرا بگفتن شعر و ادامه تحصیل ترغیب فرمود منهم در خلال تکمیل علوم قدیمه وارد مدرسه جدید شده و برای درک اخلاق عملی و فراگرفتن آداب معاشرت اغلب در مجالس ایشان حاضر میشدم. قسمت اعظم رشد اخلاقی و فکری من مرهون همت این شخص بزرگ است.

در این اثنا در جشنهای فرهنگی و تاجگذاری پهلوی مقالات و قصائدی پرداخته و در مجامع میخواندم. همچنین در انجمن ادبی که مرحوم حاج یحیی معرفت رئیس فرهنگ تأسیس کرده و من عضویت آنرا داشتم در مسابقات و استقبالها شرکت میجستم که نمونه مختصری از آنها را ذیلا مینگارم:

درجشن فرهنگی ۱۳۰۴ قصیده ذیل را سرودم:

بیا بیا که جهان غیرت گلستان شد — زخرمی و خوشی رشك باغ رضوان شد
بوجد و رقص در آمد از این طرب ناهید — صدای کوس بشارت بگوش کیوان شد
ز گریه من پا بسته شکستهٔ زار — گل مراد دهان را گشود و خندان شد
در این اوان شب هجران بروز وصل بدل — در اینزمان گل مطلب بجیب و دامن شد
زاختر سیه این روشنی عجب دارم — ولی چه طرفه اگر کافری مسلمان شد
اگرچه لاشه ایران فتاده بد بیجان — بفضل و رحمت منان معارفش جان شد
هزار شکر برغم برادران حسود — دوباره یوسف گمگشته سوی کنعان شد

ذیل قصیده را بمدح آیت الله معطوف ساخته و گفته‌ام:

معارف است که هر کس بیافت زو بهری — بدیل بیدل و صائب عدیل سحبان شد
چو آیت الله اعظم که بهر سنجش علم — دلش چو سنك و کمالش بسان میزان شد
جمال دین محمد محمد آنکه کفش — ببخشش و بدهش رشك بخش باران شد
شده است هر صدف دل بلؤلؤئی حامل — از آنکه تربیت او چو ابر نیسان شد
چه جای کوکب و انجم که مهر و ماه سپهر — ز اقتباس ضمیرش منیر و تابان شد
بعهد فرخ و در روزگار میمونش — جهان مشابه گلزار در بهاران شد
علی الخصوص سنندج که از توجه او — غبار رهگذرش سرمه صفاهان شد

ز پـرتو قلم او صباح خیر دمیـد   شب فراق و بیابان غم بپایان شد
نه‌من‌زجشن‌معارف‌سخن‌سرایم‌وبس   که‌دردیارفلك زهره تهنیت خوان‌شد
مکن ملامت صبری تو در سرود ای دل
بهاردید و گل سرخ‌ومرغ خوشخوان شد

در جشن فرهنگی ۱۳۰۵

باز فکر بکرم از نو بر طریق دلبری
خود نمـائی میکند در پـرده خنیا گری

من بملك معرفت اسکندر آسا حکمران
چهره او هست چون آئینه اسکندری

جزیه پـرداز عبـاراتم بدیع و بوالفرج
ریزه خوار خوان اشعارم ظهیر و انوری

عنبـر نثرم بـود غیرت فـزای مشك چین
گوهر نظمم بود حیرت ده صد جوهری

تاکه علم اندرفضای طبع‌من دوران نمود
عقل را قطبی سپردند وعمل را محوری

همچو عیسی‌خامه‌ام ناطق بود روزنخست
همچو مریم طبع من حامل بود دردختری

دختر طبع من ازمعنی ستاند زیب وزنك
حبذا آن بکر کش معنی نمـاید زیوری

نازم این فرزند جانی‌را که با حسنی چنین
سازدش پیراهنی پاکی و شرمش معجری

این‌زمان‌ممدوح‌چون‌محمودنایاب است‌لیك
مـایه مـادح نمیباشد فـرو از عنصری

تاکنون کس را نبستستم بخدمت درکمر
تاکنون کس‌ر انکردستم دمی مدحتگری

کاسد است امروز خود بازار کالای هنر
دانی از چه بسته ام دکان ز فقد مشتری

دوش چون بنشستم اندر گوشه بیت‌الحزن
تافتم از روغن فکـرت چـراغ مضطری

هفت انـدامم شناور شد بگـردابی چنان
پنج اقیانوس بودش یك نم از پهناوری

دراینجا بمناظره دومرغ پرداخته ونتیجه گرفته ام که اگر توده‌سنندج
ازنعمت‌فرهنك وتمدن واتحاد محروم است‌با طلوع پهلوی میتوان امیدوار

بود که نقایص وی جبران پذیرد - در آن وقت ایرانیها ازفقدان امنیت و صحت‌عمومی وظلم‌وجور حکام ودردهای اجتماعی بجان آمده منشأ خرابیها را سلسله قاجاریه تشخیص‌داده وپهلوی را منجی وقائد خود دانسته چاره دردهای ملی را ازوی انتظار داشتند والحق اینمرد خوب طلوع کرد و در آغاز کار یك پیشوای ساده وخدمتگزار پاك واحساساتی ودر خور هرگونه ستایش بود و رویهمرفته خدمات بزرگی هم بایران کرد ولی کم کم عناصر نفع پرست وافراد کثیف وموذی دروی نفوذ کرده اورا منحرف کردند تا شاه مقتدر و سفاکی از کار درآمد و خسارات جبران ناپذیری بایران وارد شد خلاصه منهم بسبب احساسات میهن پرستانه این شاه را گاهی ستوده و گاهی هم انتقاد کرده ام از جمله ستایشها دامنه این قصیده است :

زین پس امید آن بود کان کارگه سالار راد
برتند بر جسم ایران تا روپود ششتری
نادر ثانی رضای پهلوی کز عدل او
این زمان ناید ز آب آبی وزآذر آذری
گر نسیم لطف او جریان نماید بر سعیر
آتش دوزخ بگیرد طبع آب کوثری
ور سموم قهر او بر صحن جنت بگذرد
طایر جنت همی بندد بخود اسمندری
آن‌شهنشاه اسد پیکر که ازسهمش اسد
گشت ازجان سایهٔ‌جدی وحمل را مشتری
کرده درسور عروس دولتش بی اختیار
ابلق گیتی ز بهر حمل محمل استری
روحشان دارد تمنی تا بدربارش کنند
شارلمان دربانی و واشنگتن فرمانبری
بر دل قیصر اگر یاد جلالش بگذرد
گیرد از سر از پی تعظیم تاج قیصری
گر بدینسان رتبت‌آموزی نماید همتش
میزند روباه شل با شیر لاف همسری
اینك این یك نقطه‌نیز ازلطف‌او بایکنظر
گشته از اسناد جهل و نعمت غفلت عری
چونکه برگشتم بسوی شهر ازفرط سرور

تا بدین مجلس رسیدم مست و بیخود حالیا
گلشنی بینم پر از نورستگان از هری

حبذا بزمی که او را معرفت ارکان بود
مرحبا جشنی که سازد دانش اورا مصدری

محفلی کاو را کند آیات یزدان حیدری
مجلسی کو را کند وشاق دانش قنبری

عرضه میدارم همی تبریك این عید سعید
ساکن این بزم را از لشکری و کشوری

روح صبری برسراید هر دم این فرخ سرود
زنده باد آن کش بود حس معارفپروری

در جشن تاجگذاری بسال ۱۳۰۴

سحرگاهان چو از سمت افق خورشید نورانی
بشد پیدا و پنهان از وجودش جرم ظلمانی

در آمد از درم ناگاه آن خورشید خرگاهی
چه خورشید آنکه صد خورشید را کرده است زندانی

بیاض روی خوبش مصحف خوبی وزیبائی
سواد زلف بر پیرامنش تفسیر قرآنی

طبر زد پسته جان پرورش از غایت شادی
چو بادام عزیزان هر زمان کردی درافشانی

در این اثنا بگفتا کای بباغ معرفت بلبل
چه بودت کاین زمان بنشسته اندر بیت احزانی

جهان از پرتو این عید گشته زنده و خرم
تو از دون همتی افتاده اندر کنج حرمانی

چه عیدی عید اعلیحضرت جم قدر کیوانفر
که از نو تازه کرد آئین و قانون جهانبانی

وحید قرن بیستم شاه محبوب آنکه در رتبت
سزد گر خود نماید صد چو ناپلیونش دربانی

رضای پهلوی آن پهلوان عرصه گیتی
کند در مزرع ملك آب تیغش آب حیوانی

شهنشاهیکه از یمن قدوم و بخت بیدارش
گذشت آنگه که گیرد ملك را خواب پریشانی

شهنشاهیکه گر در روز هیجا برگ کین پوشد
قبای هر دو عالم را کشد در نیل طوفانی
شهنشاهیکه گر تیر از برای خصم بردارد
گریزد شیر گردون نزد بره از هراسانی
یگانه عنصری کز برق و رعد تیغ و توپ او
گه هیجا بطبع رعد و برق آید پریشانی
اگر رفتند کاوس و کی و جم کورس و دارا
و گر مردند ذوالاکتاف و نوشروان ساسانی
چه غم کایندم وجود اینچنین فرزند نامیشان
ز لطف حق بجسم ملك ایران میکند جانی
بقانون جهانبانی و سطوت خسرو اول
بآئین جهانداری و شوکت نادر ثانی
اگر عدلش بایران در بجمعیت چنین کوشد
نمیماند بجز در طره خوبان پریشانی
الا تا فرودین را در مقابل هست آذر مه
الا تا هر کمالی را معادل هست نقصانی
بدستی از کف دشمن زمام مملکت گیری
بدستی ساغر عشرت ز دست دوست بستانی
صبا چون عطر این گل بر مشام جان صبری زد
بمرغ طبع او آموخت آهنگ غزلخوانی

در انجمن ادبی بسال ۱۳۰۵

ساقیا در ده مرا جامی از آن آب کهن
تا ز یمن نشأهٔ وی نو کنم طرز سخن
خوش نباشد خوردن می جز که در طرف چمن
ویژه اکنون کابر پوشانیده بر پشت دمن
خلعتی از اطلس و دیبا پس از خلع کفن
وز گهر ساق عروسان غرق کرده در حلل

***

تشنه ام خیز ای صنم عذب فرات آور مرا
مردم از افسردگی آب حیات آور مرا
از چهل پیمانه یك ساغر زکوة آور مرا

تار زلفت یعنی آن حبل‌نجات‌آور مرا
تا برآیم ز اعتصامش از چه زرق وحیل

سنبل‌آشفته جمعیت همه یکسو نهاد
از جفای دهر سر بر کرسی زانو نهاد
ازسیه روزی خود چین‌در سرگیسو نهاد
در نهاد خاك گلشن نافهٔ آهو نهاد
باغ داغ از نکهت او بر دل مینو نهاد
صحن بستان برده‌ازوی باغ‌رضوان رامحل

لاله بنهاده بکف‌جامی بسرخی‌چون عقیق
آن قدح را هم لبالب کرده از راح‌رحیق
زاهد هشیار اگر باشد ورا فکر دقیق
غیر مستی از چنین ساغر نمیداند طریق
گشت نیلوفر بنیل بی نشانی در غریق
تا ید بیضا برون آورد نسرین از بغل

با دل ما دلبران خوش شیوه‌ای انگیختند
ریسمان زهد را زاین کارگه بگسیختند
توبه ما را بفروردین بحلق آویختند
پس بکزلیك ملاحت خون او را ریختند
با شراب لعل خود جامی از آن آمیختند
زان سبب شدآب و رنك وی بعالم درمثل

بید خنجر بر کشیده همچو گردان تکین
گل نهاده تیر خار اندر کمان از بهر کین
هر دم ازتندی ابر آید ورا چین درجبین
هر زمان طیاره ابر از هوا سازد کمین
تا کند بمباردمان از صاعقه سطح زمین
آسمان را بازمین باشد مگر عزم جدل ؟

زارغوان افروخت آتش بید همچون برهمن
درقبالش ساجدآمد بید مجنون چون شمن
هر نهالی گشته شاگرد دبستان چمن
دفتری در بر نهاده از گل صد پیرهن
بلبل دستانسرا بر روی شاخ نسترن
خواند تبریك قدوم گل باهنك غزل

همچو صبری برقدوم آن جمال ملك و دین
آیت‌الله کایت علم از جمالش شد مبین
عنصر فضل و هنر پشت گمان روی یقین
آنکه هست از فرط مجدت آسمانی برزمین
انجمن گشت ازقدومش رشك فردوس برین
مهر نورافشان بود خاصه که در برج حمل

ای قضا فکر ترا آهوی سر در پا لهنك
وی قدر را رخت در دکان قدرت شا لهنك
خواستم کاندازم اندر دامن مدح توچنك
چینه دان درك من بوداز بی این لقمه تنك
پای فکرم گشت در تیه کمالات تو لنك
دست طبعم گشت در تحریر اوصاف تو شل

زاب لطفت گر بذرات جهان یك نم زنند
کمتر ینشان پای بر فرق نهم طارم زنند
آن زمان کامواج نطقت جزرومد برهم زنند
افصحان خیمه بوادی انا ابکم زنند
هر کجا از پایه فضل و کمالت دم زنند
عقل گردد منهزم ادراك گردد مستذل

ایضاً در رفعت مقام شعر و بیان حال

ز دوستان چو نباشد کسی پناه مرا
پناه میبرم از کید دشمنان بخدا
مرا بدهر چو خصمان بولهب فعلند
گزیر نیست بجز زیر بیرق طه
علاج طالع بیمار نقل آب و هواست
که این سواد همی آورد مرا سودا
اگر ز چرخ کهن خواستم عنایت و گنج
بجای گنج و عنایت بداد رنج و عنا
اگرنه خصم منست این سپهر ازرق پوش
چرا چو خصمم کوشد همیشه در ایذاء
اگرنه زال جهان مر مرا زلیخا شد
چرا بتهمت ...

نکرده ام گنهی تا کنون بود تا کی
ز چهره بد بدخواه دو زخم دنیا
مگر چنین که گوزنان بیازی آمختند
غنوده اند هزبران آسمان یارا
هزار پیل بجستند اندر این میدان
سپس بمور بپرداختند خود را جا
کنون زمور نیاید چو پیل حمله و جنك
بلی که نیست بپرواز صعوه چون عنقا
کجاستند مگر فارسان اسب سخن
چرا تهی است ز بود دلاوران بیداء ؟

ودر اینجا ازشعرائی چند نام برده واشعار آنها نضمین ودامنه سخن چنین کشیده شده است :

سخن بسی است کجا شد حکیم فردوسی
که کرد ایران از نفحه قلم احیاء
کجاست پیر سنائی خلاصه حکماء
که عور بود ز وصف تکلف و ز ریا
کجاست مصلح دین شیخ شاعران سعدی
که در سواد سخن بد ورا ید بیضا
غضائری و معزی کمال اسمعیل
یگانه جامی کو بود زبده عرفا
حکیم دهر نظامی نظام نظم آنکو
بدست وحدت بشکست پشت نفس و هوی
خدایشان بتضاعف جزای خیر دهاد
که هستشان ز روه خیر حقها بر ما
بر آستانه نظم ای حکیم زانو زن
نه بر دوپای جسارت ستاده چون جهلا
که هست بین دو مصراع شعر جلوه حق
چنانکه جلوه خور در اواسط جوزا
نظر بگفته ایشان نما بچشم ادب
نه یافه است عزیزم حدیث الشعراء
از آنکه طعن بر آثار رفتگان گفتن
چو بردن است جوارح بکام اژدرها

اگر ز روی غباوت معاندی بد خوی
ز فضل شاعر و قدر سخن نمود ابا —
خزر همی بحضور سگی نگشت نجس
جنان همی بوجود خری نیافت وبا
بنزد قله الوند عاقلان دانند
که نیست پنجره عنکبوت پا بر جا
سخن کلید حقیقت بود گر او را نیست
چه غم کلید حقیقت بدست نیست ورا
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
که کس نگیرد آئینه پیش نا بینا
چو بیژن ار بچه دهر مانده ام چه عجب
از آن که رستم من هست همت والا
اگر جهان همه خصمند مر مرا غم نیست
که اهل انجمنم هست مأمن و ملجأ
فلك اگر دم بیگانگی زند گو زن
که آشنائی این قوم کافی است مرا
اگر حری و گوا قافیه شده گوشو
در این زمان نشود کس ممیز آنها

مسابقه در اتکاء بنفس

دلا تا کی در این گلشن جفای باغبان بینی ؟
بر آر از پای جان خار تعلق تا جنان بینی
چو چرخ اندر هوای اتصال حق معلق شو
نه چون غبرا که خودرا پایکوب این و آن بینی
بهر کاری که پیش آید قضا را کارگر گیری
بهر امری که روی آرد قدر را در میان بینی
گرت بر سر رسد سنگی ز قلماسنك این دانی
ورت در پا خلد خاری ز خارستان آن بینی
ستاره چیست کز سیرش تغیر در امور آید
چه باشد چرخ کز چرخش تقلب در زمان بینی
قضا خود کیست کورا بر تو باشد دست بالائی

بیا و «لیس للانسان الا ما سعی» برخوان
که دانه هرچه کاری گاه برچیدن همان بینی

بانگشت طلب گر خـامه کوشش فرا گیری
خود اسرار جهان را سخره کشف بنان بینی

سر اندر وادی کوشش بپامردی همت نه
چرا منت ز همـدستی بهمان و فـلان بینی

بمرز جد وجهد ازآب وازآتش مپیچان سر
که حکم‌خویش را چون باد برعالم‌روان بینی

منه پای ازمدار استقامت چون زمین بیرون
که پای خویش را آنگه بفرق فرقدان بینی

بمیدان تاز مرد آسا و چوگان ارادت زن
چو گوی دولت اکنون اوفتاده درمیان بینی

دریغ آید ترا کاینسان عبید دیو دون باشی
چو جای خویش را در زمره کروبیان بینی

طلب کن کام را ور خود بکام اژدها باشد
که‌سود آنکه کنی حاصل که‌درراهش‌زیان بینی

مباش ای مرغ دل پابند دام غفلت ارخواهی
بچشم خود فضای عالم روحانیـان بینی

بکوش اول‌مگر کان شاهبال سدره پیما را
بری زآلایش آب و گل این خاکدان بینی

بسقف‌این‌قفس‌درزن شکاف وزاین مکان برپر
پس آنگه مهبط خود را حریم لامکان بینی

تو خود شهباز اوج عزتی همچون هما تاکی
نصیب خویش را ازدهر مشتی استخوان بینی

گر از آلایش تن پاك سازی جوهر جانرا
نظر برهر چه داری شکل یار دلستان بینی

بسعی اندر ره‌او چند گاهی بار سختی کش
اگر خواهی که یکران سعادت زیرران بینی

اگر بر فرق ظلمت‌پانهی مردانه چون صبری
بآب معرفت چـون وی حیـات جاودان بینی

ایضاً غزل:

شکن موی توتا بر زبرشانه شکست پشت صبر وخردمردم‌فرزانه شکست

نیست در صحبت مستان بجز از عیش ولی — قدح عیش من آن نرگس مستانه شکست
دانه خال بدام سر زلفت چه خوشست — بال شهباز دل از بهر همین دانه شکست
جز خسارت نبرد آنکه ز بی معرفتی — خاطر خویش ز بهر دل بیگانه شکست
تا جمال فرح افزای تو شد مظهر حسن — قیمت کعبه و قدر بت و بتخانه شکست
قطر هر دایره در هندسه شد قوس درست — تا که بر صفحه رخ ابروی جانانه شکست
صبریا تکیه ببی منزلتی ساز و برو — اثر صاعقه کی گنبد ویرانه شکست

دستور انجمن این بود که از بهترین غزل خواجه استقبال ومقطع آن تضمین شود این غزل را ساختم :

نه هر که ده لغت از تازی و دری داند — غزلسرائی و طرز سخنوری داند
نه هر که نام بزرگی بخویش بر بنهاد — ره بزرگی و آئین مهتری داند
نه هر که داشت بسر بر عمامه چو حباب — بموجگاه حقایق شناوری داند
نه هر که داشت بکف ذوالفقار فرق شکاف — بسان حیدر کرار صفدری داند
نه هر که لاف زد از معجز مسیحائی — درست سیرت و سان پیمبری داند
نه هر زنی که بسر بر نهاد تاج شهی — طریق مردی و آئین سروری داند
کمال باید و اخلاق نیك و پاکی و نفس — که این سه را خرد اسباب برتری داند
قرار شد که ز دیوان خواجه چندین شعر — گزیند آنکه مقامات شاعری داند
برای صبری آن قوه ممیزه نیست — که امتیاز گهر شخص گوهری داند
ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه — که لطف نکته و سر سخنوری داند

☆✕☆

بخواب دوش خیال تنت در آغوشم — نشسته بود و کنونم ز شوق مدهوشم
تن تو بود ندانم و یا که پیرهنی — بیا کنیده ز گل بود اندر آغوشم
ز شوق نشأه صهبای گفته ات جانا — چو جام باده زپا تا بسر همه گوشم
چو گلبن ار بنسیم وصال بشکفتم — کنون بصرصر هجرت چو بید میخوشم
بپنج قطعه عالم روان شده نامم — بعشقبازی و بازش ز خلق میپوشم
چو هاون ار بزنی بر دلم بآهن جور — هنوز ز آتش عشقت چو دیگ میجوشم
بنزد اهل وفا من نه آدمی باشم — اگر که گندم خالت بخلد بفروشم
وفا نگر که دلم را بجرز بشکستی — هنوز از پی وصلت بجان همیکوشم
مکن ملامت صبری ز عشق او زاهد — بجان دوست ملامت ز کس بنشنوشم

☆✱☆

تا بعشق رخت از راه نظر دل دادم — همچو اشك از نظر خلق جهان افتادم
گر در این عهد توئی خسرو شیرین دهنان — من بعهد تو کنون رشك دو صد فرهادم

هر سحرگاه بدامان صبا چنگ زنم | بامید تو و در کف نبود جز بادم
واژگون ساز خداوندا بنیاد فراق | کو بیك لطمه برافکند ز بن بنیادم
گر خرابم کنی ایسنك حوادث چه غمست | ساقی ما بیکی جام کند آبادم
صبریا گر بجوانی شده‌ام پیر چه غم | تا بود عشق جوانان بسرم زاین شادم

☆☆☆

خاطرم در بند آن زلف چو زنجیر است وبس
سرنوشت من همین ازدست تقدیر است وبس
تا دلم با زلف او بپوست شد اهل شکیب
خود علاج مردم دیوانه زنجیر است و بس
نیست جز یاد قدت در گوشه خاطر مرا
میهمان خانه تنك گمان تیر است و بس
کی توان برداشت امید از لب و دندان او
طفل دل پرورده آن شکر وشیر است و بس
این تفاوتها میان خط یك راقم چراست؟
سرنوشت جمله گر مرقوم تقدیر است و بس
گراساس دین قوی خواهی بپایش می بریز
آن بنارا نزد من اینگونه تعمیر است وبس
می نخواهد کرد در سوزش بجز در وی اثر
آه آتشبار صبری خصم تأثیر است و بس

☆✿☆

ای یار سرو قامت آهو خرام ما | طالع خود این کند که تو آئی بدام ما
ایچرخ سفله پرور و دوران دون پرست | آیا زیان کنی که بگردی بکام ما
تا کی زهجر میدهی ای جان مرارتم | باری زوصل ریز حلاوت بکام ما
یکشب اگر توپای بکاشانه‌ام نهی | صبحی شود زیمن قدوم توشام ما
بر نقددل همیشه ام ازداغ سکه‌ایست | کاین سکه را زدند زاول بنام ما
هرگز بقامت شب هجران نمیرسد | تشریف عمر مختصر نا تمام ما
گر خواب را حلال کنم بیتو بر دو چشم | آب زلال تیغ تو بادا حرام ما
صبری تو دم زشعر بناپختگی مزن | با فکر پختگان چه بود طبع خام ما

* * *

که برك ریزان شد بپا خیز ای همدم
بیار آنچه میریزند از او برگهای غم

چو سرپنجه را درخون فرو برده تاك اکنون
خضابی کن ازخویش تو سرپنجه تا معصم

من ای زاهد این عشرت بفردا نیندازم
من و جام و پای خم تو و کوثر و زمزم

نه آن دل که بپذیرم نه گوشی که بنیوشم
چه حاصل بمن گفتن دگر گفته مبهم

چرا پرتو حق در جبینش نمایان شد
ز می گر نشد معجون گل قالب آدم

به چشم ترم یکسان بود قطره و دریا
بلی نیست درهم را محل در کف حاتم

ببوی تو اشك از دیدگان میکنم جاری
نهال قدت بنشان در این آب جو یك دم

مرا یار داند حال اما کند غفلت
طبیعت است و و ننهد بر دل ریش من مرهم

نخواهم شدن خوشدل دگر از مواعیدش
چو ایفای عهدش را اساسی است نا محکم

غلام کف پای گشاده جبینانم
نه آنانکه دارند از غضب چهره درهم

اگر امپراطوری ، وگر پور خاقانی
نماید ترشروئی ترا قدر و قیمت کم

شنیدم که گل با غنچه در گلستان گفتی
چو می بگذرد دنیا چه شادی و چه ماتم

مخوان گفته صبری بر گفته عرشی
بلی زیر را هرگز اثر نیست نزد بم

نام خدای شیخ فراموش میکنند
جامی زدست ساقی اگر نوش میکنند

سازد بدل بگوشه چشم تو گوشه را
گر شیخ شهر پندمرا گوش میکنند

غمزونگاه وعشوه وایمای آن صنم
تاراج صبرودین ودل وهوش میکنند

گفتم ببرنشین و بده بوسه مرمرا
زان لب که شرح خون سیاوش میکنند

گفتا بلی بچشم ولی عاشق ای عجب
کی اکتفا ببوسه و آغوش میکنند

دل چو نیست عشق نخیزدخروش از آن
زآتش بود سماور اگر جوش میکنند

درساقی مدبرانه بده زآنکه مرمرا
گرمرمراست باده نه بیهوش میکنند

ای شمع رخ ز آه سحرگاه من بترس
کاین باد سخت شمع تو خاموش میکند

طبعم بتیه شعر روان میرود ولیک
تنگی قافیه است که مغشوش میکند

صبری ز بهر نیل بقلاب گیسویت
در اشک خود چو ماهی پاغوش میکند

چشم فتان تو با فتنه بجنك آمده است
غمزه زان حافظ شمشیر و خدنك آمده است

در فراق لب شیرین تو ای راحت جان
شکر نوش بکامم چو شرنك آمده است

جنگجو دهر ز بی مهری و از کینه وری
کاینچنین با من بدبخت بجنگ آمده است

دهن تنگ ترا چون نکند قسمت من
دلم از کشف همین نکته بتنك آمده است

یار همچون گل یك رنك بود با اغیار
با من افسوس که چون لاله دورنك آمده است

شکن زلف سیه گرد عذارش گوئی
که بر اسلام شکستی ز فرنك آمده است

جام کوثر ز کف حور جنان نستاند
هر کرا بر در تو پای بسنك آمده است

گر فقیرم ز فلك شکوه ندارم که بود
بی نصیب آنکه بتاراج درنك آمده است

برو ای واعظ شهر آبرخ خود را باش
که مرا نام و نشان موجب ننك آمده است

صبری از بهر فر بزم تو از شیون شوق
با نوای طرب و ناله چنك آمده است

این باد مشکبیز از آن صحن دلبر است
یا نکهت عبیر و یا بوی عنبر است

یا خود نسیمی از سر زلف نگار ماست
کاینسان مشام جان ز شمیمش معطر است

مردم بسیم و زر طلب یار میکنند
ما را سرشك سیم و رخ زرد چون زر است

دل چیست تا نثار کنم در قدوم دوست
جان نیز هم مگو که بهای محقر است
بی چشم تو که واسطة العقد مجلس است
بی آب تر ز محفل ما چشم ساغر است
چشمم بچهره وی و خالش بچشم من
گوئی بنار دربط و در شط سمندر است
گر دل نبودی اشك چسان ریختی زچشم
دریا ز قطره قطره باران توانگر است
ناید دگر نه بخیه نه مرهم بکار من
زخمم بسان چاك قفس جزو پیکر است
روزی بلابه گفتمش ای نخل خوش خرام
لطفی که نخل را بجهان سایه و بر است
گفتا که صبر یا تو اگر عاشقی بصدق
جان دادنت بپای من ازجمله بهتر است

دراین موقع خاك اورامان بمساعی امیر عبدالله طهماسبی فتح شد و در جشنی که باین مناسبت منعقد شده بود قصیده ذیل را سرودم :

بیمن کوشش و تأئید ایزد متعال
زمانه رفت بکام و خجسته آمد فال
بلی خجسته شود فال اگر که همت مرد
بپیش نصرت یزدان رود باستقبال
چو با قضا متوافق شود حمیت مرد
کمینه پایه اقدام اوست قلع جبال
در آن مقام که این هردو متفق گردند
برون کنند زدست فلك زمام مجال
بعرصه ای که بسان الف قیام کنند
هزار قامت رعنا شود خمیده چو دال
بمحفلی که نشینند این دو صدر آرای
بایستند پی خدمت فلك بصف نعال
چو هست جنبش و توفیق در برابر خصم
نه احتیاج بتیغ است و نی سهام و نصال
غرض ز نهضت و جنبش نه حمله بد نیست
که نیست غیر جنون فکر خفته تن جوال
مفاخریکه بیك فكر میشود حاصل
همی نگردد ممکن بصد هزار ابطال
بود اراده و تصمیم اصل فتح و ظفر
بود رشادت و غیرت بنای جاه و جلال
باستمالت و حکمت نمود باید کار
نه زور و حمله بکار آید و نه استعجال
بفکر رفع توانکرد معضلاتی را
که حل آن ننماید هزار ضرب و قتال
ز فکر زال بود انحلال اشکالی
که حل آن نتواند هزار رستم زال
چنانکه فتح مریوان وخاك اورامان
بنیم لحظه قتال و بیك دقیقه جدال

چه خاک آنکه زروز ازل نکرده مرور   بذروه قللش پای پیک باد شمال
چه خاک آنکه متابع نگشته سکانش   بهیچ پادشهی پیش ازاین هزاران سال
چه خاک آنکه طبیعت نموده بوم وبرش   همه جبال وشطوط وموارد ومنهال
چه خاک آنکه بود مخزن خزائن حق   زبس غنوده در اطراف تربتش ابدال
چه خاک آنکه زآب وهوای صافی او   شرر فتاده باندام جنت و سلسال
چه خاک آنکه بصد قرن طی نخواهد کرد   فضای بوم وبرش آسمان نورد خیال
چه خاک آنکه زده قرن پیش مردم آن   فراشته است بکیوان لوای استقلال
نه ازقتال وجدال این نتیجه حاصل شد   ز رای روشن آن میر بی نظیرو همال
هزبر سالب طهماسبی که ازسخطش   بحلق خصم گرهگیر گردد آب زلال
امیر عالم دل که از مساعی او   زجهل وظلم نمانده است غیر خواب وخیال
دل عدو زهراسش نشسته موبامو ی   درون دوست زشوقش شده است مالامال
محبت وسخطش درعروق دشمن ودوست   نفوذ کرده چوخون درباکحل وقیفال
همه مقید اما بدون بند و طناب   همه اسیر ولی بی سلاسل و اغلال
طناب جمله زتهدید و وعده و انذار   سلاسل همه ازبذل وبخشش اموال
هرآنکه ازخط فرمان او تخطی کرد   فتاد اختر اقبال او بخسف وبال
تبارك الله ازآن شخ نور درخش نژاد   که یکشبه رود ازتو کیو بمنتر آل
اگر بلندی و پستی نبود میپرید   بجست کوچکی ازخمسه تاچهارمحال
غلط کنم که بنزدش چودشت هموارست   شوامخ وقلل کنك واطلس و اورال
بوقت تك نفس آنسان همیزند که بود   شهیق او بازاکا زفیر در سنگال
بود کنام وچراگاه اوهلند وسویس   کمینه آبخورش بحر تنکن وبنگال
کند در آب شنا بی اعانت قدام   پرد میان هوا بی مساعی پر وبال
چو بر نشنید بر پشت او امیر دلیر   روان بتوقف درجسم فارس ورجال

✡✡✡

اگر شجاعت آن بود اگر رشادت این   بد ازبلندی اقبال شاه دشمن مال
رضای پهلوی آن پهلوان عرصه دهر   که گاه خشم بخارد شقیقه ریبال
یگانه عبقری قرن بیستم آنکه بود   کمینه بنده خاك درش طغان ونیال
کنون تمنی عمر دوباره را دارند   لنین ولوئی وویلهلم وقیصر وچیپال
که گر قبول نماید شوند بر دراو   غلام وبنده ودربان وچاکر وچندال
ایا سریر فریدون بتو گرفته شرف   ایا کلاه کی وجم بتو فزوده جمال
نگویمت چودگر شاعران مدحتگر   جهان سطوت وآفاق مجد وچرخ کمال
قبای چرخ بسوزی باتشین نیزه   دماغ شیر برآری باهنین چنگال
اگرچه اینهمه هستی دعا بود بهتر   که بهر کوشش واقدام لازم است اقبال

همیشه تا که جبونست گوسفند از گرگ | همیشه تا که زبونست نزد شیر غزال
موافقان ترا بالعشی و الابکار | مخالفان ترا بالغدو والاصال
مزاج سالم ودولت ندیم بسط ودوام | درون منخبط وملکت قرین استیصال
برای طالع این غیر خواب باد حرام | ز بهر پیکران غیر مرگ باد حلال
سرور وسور مرآنرا بود چو عمه وعم | ملال وسوک مراینرا بود چو خاله وخال
ز نوبر آوردستی زاستین وبپوش | بمغز پیکر مام وطن یکی سر بال
بسان شرق منور نمای غرب وسپس | شمال را چو جنوب وجنوب را چو شمال
سخن بنام تو مختوم گشت زانکه گهر | شده است واسطهٔ عقد بهر نظم لال
چنانکه با همه عز و وقار ختم شدند | پیمبران و امم را همی محمد و آل

زعیب گفته صبری کنید صرف نظر
ازانکه نیست مسلم ورا فراغت بال

در سال ۱۳۱۱ نیز هنگام الغاء امتیاز دارسی قصیده ای بهمین وزن و قافیه گفته‌ام که از آن جمله چند بیت ذیل است :

بمعرض عمل آمد زحد حرف اینك | مرام هیئت اصلاح و حزب رادیکال
سیاست و شعب اقتصاد و امر قضا | بیافت در سنوات اخیر استقلال
زبسط ونشر معارف ز افتتاح طرق | فتاد نهضت بهبود وضع در احوال
ولی مقارن این حال با سعادت و فر | که ذکر کرد اصول ورا علی الاجمال
نموده بود بغبن امتیاز نفت جنوب | حقوق حقه یك ملت جوان پامال
چو دید دولت از آن انزجار ملت را | نمود نامه آن امتیاز را ابطال
رهین منت این مرحمت غنی و فقیر | غریق لذت این موهبت نسا ورجال
یکی بنازد باهتزاز وشوق وسرور | یکی ببالد با افتخار و غنج و دلال
نصیب ما نشد این پیشرفتهای عجیب | جز از قیادت واقدام شاه دشمن مال

بشکر اینهمه جان عزیز باید کرد
نثار خاك قدوم شهنشه فعال

نیز در وصف اسب امیر طهماسبی گفته‌ام :

ای امیریکه بر قدر فلك پایه تو | ایستاده است فلك چون ببر چرخ زمین
گرگ جهل ازاثر قهر تو زار است ونزار | آهوی دانش زالطاف توشاد است وسمین
در قبال تو کجا حمله تواند دشمن | کی شود رو به در معرکه شیر عرین
ابر چون غرد و باران بدهد فصل بهار | روح در کالبد مرده نماید تضمین
ابر توپ تو چو میغرد و باران بارد | جان صد خصم همیگردد با مرگ قرین
حبذا مرکب آتش سلب باد عنان | آب دو تیز روو گرد سم و

پیلتن شیر دل و ببرجه و ثعبان دم ‌ ‌ گرگ بررنگ تک و نخل سرو گورسرین

تحت بحریست بآب اندر وسیاره بخاک ‌ ‌ گاه پیمودن اجرام هوا چون زپیلین

با چنین مرکب اگر برسر دشمن تازی ‌ ‌ لانه موش شود درنظرش حصن حصین

ادبا جمله بدربار تو پویان بادب ‌ ‌ هر یکی با غزلی نغز و باشعار متین

بنده رانیز سخن سنج وغزلخوان دانند ‌ ‌ خاصه در منقبت ومدحت آن میر مهین

غیر در مکنت از آن جمله نباشم کمتر ‌ ‌ نقطه گرمحو شود کم نبود سین ازشین

گر بود امر بپردازم شعریکه ز لطف ‌ ‌ خوی خجلت بدواند برخ ماه معین

صبر یا بس کن از این بیش تو توضیح بیان

ویژه در حضرت طهماسبی شعر گزین

دربدو ورودم بمدرسه قسمتی از اشعار مرا بنظر آقای ع ۰ ع ۰ که انوقت ازمعلمین فاضل و ادیب بود رسانده بودند مشارالیه بجا وبیجا اشعار را نقادی کرده وراه افراط پیموده بود منهم باقتضای جوانی اشعار ذیل را باین مناسبت سروده بودم :

دوستان را داروی شعرم شفای عاجل است
دشمنان را تیغ برای زبانم قاتل است

همچو عیسی خامه ام ناطق بود روز نخست
همچو مریم دختر طبعم ببکری حامل است

خامه میمون من هرگه شکر ریزی کند
قدر طوطی درحضور حضرتش ناقابل است

آنکه برنظم روان من خطا خواهد گرفت
جهل وانکارش براین دعوی گواه عادل است

اندر آن میدان که اسب خامه را جولان دهم
مدعی بی هنر وا مانده چون خر در گل است

نظم جان پرورد من دل را بیغما میبرد
جز زحیوانی که اونی واقف ازحال دل است

دختر طبع مرا گر نسبت زشتی دهد
در میان آینه جز عکس دیدن مشکل است

چشم بد بینان نبیند روی نیکی هیچگه
آری آری پرده پندار او را حائل است

نی بآرایش بر آید معنی از صورت برون
نی بدستار وبریش وخرقه انسان کامل است

خصم شد خاموش و دیگر دم نزد از قیل و قال
زانکه میدانست دیگر دم زدن بیحاصل است
طعن بر مجنون نخواهد هر کسی کو عاقل است
خرده بر رندان نگیرد هر که او اهل دل است
صبر یا از دشمنان باد پیما گوش بند
باده پیما چون زبان خصم بستن مشکل است
مصطفی دلخسته خار ابوالجهل است نیز
نی بمن این شیوه بر اهل دو عالم شامل است

مشار الیه پاسخی بهمین وزن و قافیه گفته ولی بنام و از زبان شکرالله فرخ شاگرد خود فرستاده بود که متأسفانه نسخه آن را ندارم و بآورنده اشعار گفته بودند مرا ملزم کند فوری و به حضور وی پاسخ دهم بداهة اشعار ذیل را نوشته فرستادم:

فرخا ای آنکه شعرت جمله لغو و باطل است
دخل کردن در حدیث عارفان بی حاصل است
ننك من باشد در این فن با تو درمیدان شدن
ورنه قتل مور نزد فیل نی بس مشگل است
بیوه طبع تو صدجا پرده اش خلقان شده است
آری آری دختر فکرم ببکری حامل است
در ره توفیق ما را بدرقه لطف خداست
تا دوم منزل چه باشد کاینش اول منزل است
مر ترا ای روبهك غیر ازغنودن چاره نیست
اندر آن میدان که شیران را دو پنجه واصل است
ورنه تا محشر جوابت را نخواهم داد زانك
هر که بر گوید جواب ابلهان لایعقل است
درز کوة گنج طبعم دادمت این هفت شعر
چون ز کوة مال حسب الشرع حق سائل است

این مشاعره سبب شد که برای بار اول با کینه توزی بشر رو برو شوم لذا بتحریك ایشان مرا برای یك هفته از مدرسه اخراج کردند و این عمل بقدری در من موثر شد که اشعار ذیل را جهت آقای معرفت رئیس فرهنگ فرستادم:

دانی توچه خاك ای چرخ ازنو بسرم کردی ؟
چون کاسه بخت خود زیر و زبرم کردی

درمانده بدم ز این پیش اما نه بدین غایت
بیچاره بدم لیکن بیچاره ترم کردی

در شیشه عیش من سنك سخط افکندی
با کزلك جور و غم خونین جگرم کردی

از خوبی و نیکوئی در دهر سمر بودم
نا گه ببدی در شهر اکنون سمرم کردی

افراختی از اول گردن سوی گردونم
افکنده بخاك آخر همچون شررم کردی

چون شاخ بهار اول دادی تو برو برگم
چون چوب خزان آخر بی برك و برم کردی

در هر نظری بودم چون مردمك دیده
افسوس تو نا مردم در هر نظرم کردی

مهجور بیفکندی از معرفتم یعنی
از روضه الطافش بیرون درم کردی

خاقان هنر یحیی آنکو چو بدی عزمش
از یك نظر صائب فرخ سیرم کردی

ای مجمع دین و دل وی مرجع هر مقبل
ایجاب چه کرد اینسان نا معتبرم کردی

بود آرزویم مسند اندر چهم افکندی
امید بهشتم بود اندر سقرم کردی

بد زیب و فر بنده ز اکرام تو پا بر جای
از سلب کرم اینك بی زیب و فرم کردی

با بنده چو می باشد حسن نظرت افزون
منت برم از لطفت چون مفتخرم کردی

زاین در نرود صبری وز رفت کند رجعت
هم رو بدرت آرم گر در بدرم کردی

آن مرحوم که خود اهل ذوق و ادب بود از دیدن اشعار متأثر شده پاسخ منظومی که عنوان آن این بود :

باچامه‌ات ای‌صبری سودا بسرم کردی آشفته بدم لیکن آشفته ترم کردی

برای من فرستاد و با اعتذار کامل مرا بمدرسه عودت داد.

در همان اوان که یکی از اساتید مهمان من بود بداهة سرودم :

لطف ملك العرش بمن سایه بر افکند — تا طایر عرشی بسرم بال پرا کند
جانم شده چون ذره معلق بهوایت — تا مهر و جود تو بمن سایه برافکند
همچون لب من بود همه صحن حیاطم — مشتاق ببوس کف پایت بصد واند
گنجیده بکاشانه من ذات شریفت — آنسان که بگنجیده بدل ذات خداوند
بر مجمره شوق تو مر دیده بدرا — جان‌ودل‌این بنده‌چنان سوخت که‌اسپند
بر قصر جنان کلبه صبری بکند فخر — بر باغ ارم خاك درش می بزند خند
بر چید ز شاخ امل این دم گل مقصود — بر بوم وفا تخم عمل تا که پرا کند
از حضرت پاك تو مرا نیست ستغنا — بنده است بهرحال چو محتاج خداوند
در عرصه شوقت نکند خاطرم ایفاء
تنك است بسان دل من تیه پساوند

و اینك نمونه از اشعار شکوائی و حماسی :

منم که با همه خواری شهنشه هنرم — میان عالم امکان چو عالمی دگرم
بمن نتیجه‌همه اهل فضل زشك برند — خوشا بحال پدر کش چو من کسی بسرم
کبست‌و نیشکرش‌در دهان تلخ یکیست — هر آنکه‌می نچشدزاین نکات‌چون شکرم
معاندین ز حسد دزد شعر خوانندم — عجب کنند ز فقر و معانی گهرم
دل معاند اگر در صلابت است چو سنك — درانسجام سخن من‌چو نقش برحجرم
بدامن من اگر نیست یکجو ازآمال — بخرمن امل خصم خویشتن شررم
ببارگاه معانی منم امیر و دریغ — که پیش چشم تو ظاهر حقیر و مختصرم
منم بذروه فضل و هنر چو باز سپید — ولی چسود که جور فلك‌شکسته پرم
همیشه نکته رنگین چو لعل میریزم — چو کان‌زجور فلك‌زان‌همیشه‌خونجگرم
مبال‌صبری‌ازاین پس که‌بر سماط ادب
مقام تره ندارند جمله ما حضرم

تا جلوه کرد دلبر سیمین بر سخن — مفتون و عاشقم برخ دلبر سخن
چون ذره در هواش بعیوق برشدم — تا تافت مهر معنی از خاور سخن
میل صفای باغ و گلستان نمیکند — آنکس که‌یافت نکهت‌جانپرور سخن
خودشاه کیست تا که‌زند کوس‌خسروی — شاه آن بود که هست ورا کشورسخن
شاهم‌بملك صورت‌و معنی‌از آن‌زمان — بینم بفرق خویش بهین افسر سخن
فیصل نیافت باطل و حق جهانیان — تا حاکم قضیه نشد داور سخن
ناورده مام‌دهر چو صبری یکی پسر
تا زاده بکر معرفت از مادر سخن

نامد نهال بخت ز رحمت ببر مرا   ننشست دلبـر ازسر شفقت ببر مرا
بسیار آبیاری وخدمت نمـودمش   باری نهـال بخت نشد بارور مرا
درد مرابتر کند از بی سعادتی   مرهم بزخم عارضه مانند اگر مرا
گر ابرسایبان کنم از تاب آفتاب   ابر آید وتگرك بریزد بسر مـرا
هردم زفرط غصه بگویم بسو زدل   مادرنزادی ازازل ای کاش مر مرا
یاچونکه زاد وپرورشم داد روزگار   نگذاشتی شدن بدبستان پدر مرا
یا در ره دبستان ناگاه و بیخبر   درزیر پـاگرفتی اسب کهر مـرا
یا درکتاب و کاغذم افتادی آتشی   نگذاشتی مطالبی از خیر و شر مرا
یا ازرموز فضل و هنر پی نبردمی   مخذول تا نکردی فضل وهنـر مرا
گر ازقبول علم وهنر منع می‌نمود   از هر جهت معلم نیکو سیر مرا
با آن مزیت بشری و اعتبار نفس   ینسان فلك نکردی نامعتبر مرا
ای‌چرخ هرزه گردنمیدانم ازچه‌روی   هستی مساعد همه عالم مگـر مرا
هی مبتلی کنی ببلا های دیگـرم   هردم سزا دهی تو بنوع دگر مرا
بیچاره بودم اول و اما بدین سبب   کردی بسی زاول بیچاره تر مـرا
یارب اساس کارتو زیر وزبر شود   چون کردی ازاساس توزیرو زبرمرا
ول کن مرا و برسر آزار من مباش   کم ده‌دگر ترا بخدا درد سر مرا
ورز این‌نهاد کج نشوی هیچ منصرف   اینسان‌زدردو غصه‌دهی‌خواب‌وخورمرا
از دست جور تو بشتابم بحضرتی   کزوی گذشته نیست مناص و مفرمرا
ذوالمجدایت‌الله اعظم کـه همتش   بگرفته در امان زقضا و قدر مرا

شهباز بود تربیتش بنده چون مگس
درزیر بال داده چنین بال وپـر مرا

مشتاق چون بعارض جانان نظر کند   باید نخست غسل بخون جگر کند
ازدست فکرخویش بتنگم خوش آندمی   کاین‌فکررا شراب ز مغزم بدر کند
خواهم چویك‌دقیقه کنم رفع‌خستگی   اوضاع دهر روح مرا خسته‌تر کند
غافل مشو که زحمت بیهوده میبرد   خدمت هرآنکسیکه بدین‌مشت‌خر کند
هردم هزار آه جگرسوز بر کشم   شاید یکی بقلب چو سنگت اثر کند
صدبار اگر زبان قلم را قلم کنم   مشکل که‌شرح هجر ترامختصر کند
صبری‌دگر بکلی ازایمان کناره کرد   کو مؤمنی که حجت مارا خبـر کند

ازشعر فخر میکنم و زاده من است
نابخرد آن کسی است که‌فخر ازپدر کند

(در عزت نفس)

ای مرغ دل از قفس برون آی
بال و پر بسته را تو بگشای
زاین تنك مكان نمای پرواز
آزاد شو و برآر آواز
در واقع اگر فناست آخر
دنیا هدر و هباست آخر
این کوشش و حرص و آرزو چیست
واین زندگی بی آبرو چیست
گه نوکری امیر کردن
گه چاکری وزیر کردن
گه دست بسینه پیش آقا
با حال ادب ستاده برپا
گه منت مردمان کشیدن
گه شنعت و ناسزا شنیدن
دزدیدن حاصل گدایان
آزردن قلب بی نوایان
صد سال بزحمت و سیاست
جان را ز بلا کنی حراست
درحفظ حیات خود بهر سو
از بهر دفاع در تکاپو
گردی بهزار گون مبدل
در بند حیات نامعول
از روی تظاهر و تملق
داری بهزار کس تعلق
در لقمه‌ربائی از جوانب
هستی بهزار جان مواظب
تاپر کنی ار غذا شکم را
در کیسه بیفکنی درم را
ننك است که از پی دو شاهی
هر روز بدر گهی پناهی
جزخواب وخوری و گیر و داری
در بزم حیات نیست کاری
ز این نهج مکررات باطل
درطی زمان ترا چه حاصل
تا روح بدر شود ز جسمت
در روی زمین نماند اسمت
مرغی که پرید ز آشیانی
زان مرغ ندید کس نشانی
چون کون و فساد از این نمط بود
پس قید حیات بس غلط بود
در پهنه گردش طبیعت
کاری نبود چو مرك راحت
یك امر طبیعی است مردن
حتم است بدهر جان سپردن
زیرا که بحکم مشی خلقت
از بدو وجود سقم و صحت
بار آمده در نهاد آدم
در کشمکشند هردو باهم
بعد از همه انقلاب و آشوب
صحت شود از میانه مغلوب
عمریکه دگر بدل ندارد
ممکن نه و محتمل ندارد
بهتر که بعزت و شرافت
مصروف شود نه با مذلت
عمری که به بیندگی سر آری
بهتر که بدیگران سپاری

ای فرو مایه چرخ بد پیمان
فلك سست عهد سخت کمان
پیر نار استخوی واژون کار
گوی بیدست و پای سر گردان
تا بکی از مکاید جورت
زار و نالان شوند پیروجوان

خلعتی بر قد که پوشیدی | که بماتم نکردیش خلقان
راست کردی کدام قامت را | کاخر او خم نگشت چون چوگان
هر کجا هست یك هنرمندی | گشته از دست ظلم تو نالان
قوت دانا همه ز خون جگر | نوش را داده‌ای بهر نادان
چند از این سختی و زبر دستی | پا بکش زاین روش تو در دامان
گشت آفاق از خرد خالی | ممتلی شد ز جهل روی جهان
که ز بیچاره بهتر انگارند | خر بود آری از علف شادان
شعله امتیاز بسکه فسرد | قیمت سنك و لعل شد یکسان
صبر یا شکوه از سپهر مکن | از شکایت دگر ببند زبان

گر کماندار ناوکی زندت
از جهالت مگیر جرم کمان

(ا ح)

اینکه میگویند باشد از جهات | مر پدر را بر پسر حق حیات
هست بر اولاد حق والدین | مثل دین ورد آن چون فرض عین
اندر این میدان بسی تازیده‌ام | با تعقل عکس این فهمیده‌ام
من یکی روح مجرد بوده ام | راحت از هر نیك و هر بد بوده‌ام
پاك از آلایش جسم و جسد | وز صفات کینه و حرص و حسد
نی بقید کم نه در بند زیاد | فارغ از اندیشه بست و گشاد
جایگا هم بارگاهی بس بلند | خالی از کذب و فساد و چون و چند
درفضائی بیغش و صاف و وسیع | در مقامی امن و ایوانی رفیع
با صفا نزهتسرائی منتخب | از طراوت عالم جانش لقب
در چنان والامکان اقدسم | خود نمی آمد عتابی از کسم
اوج بی پایان و پرم باز بود | اتصالا کار من پرواز بود
اندر آنجا نعمت آزادیم | دمبدم کردی مبارکبادیم
نی ز تو بیخی مشوش میشدم | نی ز تحسین نیز دلخوش میشدم
بی نیاز از بند هر پیرایشی | عاری از هر قید و هر آلایشی
ناگهان بابم خرامیدن گرفت | بانکویان عشق ورزیدن گرفت
شهوتش میبرد سوی هر دری | هر طرف در جستجوی همسری
از قضا با مادر من یار شد | دلبر و دلداده و دلدار شد
هر دو باهم همسر و همدم شدند | از درون واز برون محرم شدند
عشق و شهوت را بهم آمیختند | عیش کردند و صفا انگیختند

لذت یکدم که بردند آن دوتن — گشت اسباب گرفتاری من
رشته‌ای در گردنم انداختند — سخت پیچیدند و کارم ساختند
بازماندم آخر از سیر صعود — آمدم از عالم علوی فرود
تاشدم محبوس زندان جهان — دستخوش تیر باران جهان
حال مشکل گشته امکان قرار — نیز مسدود آمده راه فرار
اندر این محبس وجودم گشته له — درهزاران قید پرپیچ و گره
زندگانی ساخته آلوده ام — کرده این بار گران فرسوده‌ام
هستم اندر ورطه‌ای تاریک وتنگ — درمحیطش موجهای تیره‌رنگ
ذلت و بدبختی و جبن و مرض — حرص وآزو کینه و بخل و غرض
زجر وتوبیخ وملال ودرد ورنج — زحمت واندوه وآزاروشکنج
هست اینجاروزوشب جوشیدنم — از برای خوردن و پوشیدنم
حال میترسم پس از تخریب جسم — بشکند دست اجل چون این طلسم
آنکه درپایان این عمر خراب — تاابد روحم بود اندر عذاب
کاش آن روح مقدس بودمی — در خفایای عدم آسودمی
رسته از اجبار تولید و هلاک — واین کشاکشهای سخت وهولناک
داند آنکس را که فکر متقن است — حق بود باباب یاخود بامن است

***

باز این دل پر اخگر با اتکاء دانش
دیوانه گشت بدتر بر داشت سر بشورش
چون مرغ سر بریده درخاک و خون طپیده
دایم بسان مجنون قهر از سپهر دارد
ز این مشت مردم دون امید مهر دارد
واین فکر پوچ و بی ربط باشد نتیجه خبط
زاین فکر بگذر ای دل چون مثمر ثمر نیست
بااین حریف جاهل آه ترا اثر نیست
خواهی اگر سعادت تغییر ده تو عادت
زاین فضل ودانش تو رنجور و خسته گشتم
از فرط نالش تو پیر و شکسته گشتم
زاین فلسفه گذر کن خودرا بدهر خر کن
جائی که حزب نادان دارند اکثریت
آنجا نثار کن جان در مقدم خریت

تسلیم‌ساز خود را بپسند نیك و بد را
امروز خود صداقت دارد کساد بازار

منمای از حماقت کالای بی خریدار
مردم دروغگویند راه دروغ پویند

***

زاین‌سپس در کنف میکده خواهم آسود
که ز دانشکده‌ام روی مرادی ننمود

باصراحی پس از این عهد مودت بندم
که مرا کاری از این دفتر دانش نگشود

دلم از صحبت این قوم ریائی بگرفت
روم و خاك در پیر مغان خواهم بود

تا از آن لعل روانبخش تو حرفی شنویم
بر همه خلق ببستیم در گفت و شنود

کردی از تیپ مژه قلعه دل فتح چنان
که مسخر شده تیپ مظفر نوسود

نازم این همت عالی را کاندر همه عمر
سر بهر بد گهر پست نیاورد فرود

شکرلله که اگر صد خطرم روی کند
دامن پاك خود از کذب نخواهم آلود

سبك ای مرك رهائی ده از این زندگیم
زیر این بارگران سنك روانم فرسود

صبریا طبع تو شایان ستایش باشد
زانکه کس را زسر عجز و تملق نستود

خردشد نیروی من در زیر بار زندگی
کاشکی هرگز نمیگشتم دچار زندگی

هر چه میجویم نمی یابم نشان مرك را
کاو گریزان گشته از بیم فشار زندگی

سر برآر ای آفتاب مرك از شرق امید
بر فروز از پرتو خود شام تار زندگی

میشود آخر اسیر فوت و تسلیم فنا
کوه آهن در مصب آبشار زندگی

ساقیا برخیز و می پیما شراب نیستی
رفع کن درد سرما زاین خمار زندگی
خود بگو کاین زندگان آخر چه بربندند طرف
جز شکنج وخستگی از گیرو دار زندگی
کسوت آسایشم را پودو تار از هم گسیخت
بگسلد ای کاش زهم پود و تار زندگی
وقت آن شد تا گشایم برفراز عرش بال
ای خدا تا کی نشستن در حصار زندگی
روح باقی را که باشد جای در خلد برین
می نشاید منزل نا استوار زندگی
از سر مهر و شفقت بارشی ای ابر مرگ
سوخت بال و پر جانم را شرار زندگی
ای خوش آن ساعت که از رخسار مهر آسای جان
دور سازم این نقاب پر غبار زندگی
عرصه‌ای آزاد خواهم تا گشایم بال و پر
من کجا و تنگنای کنج غار زندگی
روح صبری وا نخواهد ساخت دست آموز خویش
این حدود و این قیود مستعار زندگی

در قطعات و غزلیات دیگر نیز گاهی غرور ذاتی ابراز میکردم باین شرح:

ننگ است بنزد من بتحقیق — از دست اجل فرار کردن
گر دست نمیدهد که جان را — در پای اجل نثار کردن
بایست در این عمل چو منصور — مسکن بفراز دار کردن

✲✲✲

بی نظمی اوضاع طبیعت کسلم کرد
این زندگی پر زالم خون بدلم کرد
ازبسکه بهر ناکس وکس رام شد این دل
اندر بر وجدان و شرافت خجلم کرد

***

من کوچکم و لیک بزرگ است روح من
قلب بزرگ و قالب کوچک بود مرا
اینان زیاد ناقص و من کامل کم
باده برابر است اگر یک ...

شد رنجکشی بهره‌ام از بازی ایام
ترسم نتوانم که من ایفا کنم این رل

***

چو گستاخی نماید دشمن روبه‌منش باید
پلنك آسا فروبردن بمغزش آهنین چنگی
اگر در تار و پود نسج آن دقت کنی بالله
نخواهی یافت بر دامان نامم لکه ننگی

***

صبری بجز از دفتر توشعر نخوانم دیوان‌توداده است فراغم زدواوین
فضل‌تو بس‌این نکته که گشته‌است بداندیش بر حسن عبارات تو ناچار ز تحسین

✿✿✿

آهی بر آرم و بجهان آتش افکنم و این کارگاه عالم امکان بهم زنم
آشوب در مظاهر خلقت کنم بپا غلغل بدستگاه طبیعت درافکنم
در سقف کائنات زنم شق و برپرم کاین خاك تیره نیست مقام نشستنم
اجرام در صعود من ار سد ره شوند بایك اشاره مجمعشان میپرا کنم
دست قدر بزجر من ار مستعد شود قوت بقلب داده و آن دست بشکنم
قصد خرابی من اگر آسمان کند بنیاد او بضربتی از بیخ بر کنم.
خیل کرات را ز تحرك سکون دهم تاخود شود حرم مکده‌عدل مسکنم
در ممکنات سلسله ظلم بگسلم پس تار عدل در همه آفاق بر تنم
از دستبرد عالم خلقم هراس نیست دربارگاه علت‌غائی‌است مکمنم
زاین خاکدان نیم که مقرر نموده‌اند در ماوراء عالم بالا نشیمنم -

صبری‌ازاین غبار کثیف آستین فشان
آلوده تا نگردد از ان طرف دامنم

درسال ۱۳۰۶ بجای آقای معرفت آقای صادق فاطمی منصوب گردید من طی مسمطی شکوه‌ها از جریان گذشته کرده‌ام که قسمتی از آن‌ذیلا بنظرمیرسد :

تأثیر یافت ناله ورونق گرفت کار بنیاد علم و قاعده دین شد استوار
شکر خدا که براثر آن شبان تار یك‌روز فرخجسته روشن‌شد آشکار
شدیاور سنندجیان لطف کردگار تأیید کرد جامعه را دست روزگار

***

ایزد نمودیاری واقبال گشت رام ایام بر مراد و مرام جهان بکام
بعد ازهمه رمیدن‌وآن وحشت‌مدام افتاد باز طائر دولت مرا بدام

آمد نگون ز یاری حق بیرق ظلام گشت از افق ستاره توفیق آشکار

***

زاین پیش بد معارف ما و اله و حزین نالان و خوار و بیکس و آشفته و غمین
هرچند مینمود فزون ناله و انین پیدا نگشتی از پی او یاور و معین
بیچاره مانده خسته و افتاده بر زمین چون طفل زیر پیکر کابوس در فشار

***

آن ناله های صبحدم آخر نمود اثر آمد نهال سوخته آه بــــــارور
آن روزگار تلخ‌تر از زهر شد بسر اینك رسید روزی شیرینتر از شکر
پیدا شد این پسر رایك مهربان پدر برداشتش ز خاك و سترد از رخش غبار

***

زاینده ببعد نوبت غنج و دلال اوست آفاق در تحسر بهر و نوال اوست
کیوان ز فخر خادم صف نعال اوست هفتم سپهر سغبه جاه و جلال اوست
خورشید مقتبس ز شعاع جمال اوست از سایه توجه میر بزرگــــــوار

☆☆☆

ای در هنر میان اماثل تو سرفراز چشم امید جامعه بر دست تست باز
دست نیاز توده بفتراك تو دراز همت کن و شکسته بگذشته را بساز
بر آستین جامهٔ دانش بنه طراز پیراهن هنر را نوکن تو پود و تار

☆☆☆

عمال را لیاقت و دانش بیازما آنرا که رتبه لایق و شایسته است جا
بر رتبتش فزون کن و بر حرمتش فزا وآن را که یاری دگران داشته بپا
بر جای خود نشان و بپذیر امکن دغا هرگز مکن ضعیف بدست قوی دچار

***

هرچند در برابر خورشید پرضیا بی نسبت است جلوهٔ نالایق سها
در حضرت مقدست ای کوکب هدی یك مختصر شکایت حالی است بنده را
فرمائی ار اجازت آن تا کنم اداء آهسته همچنین بهمین طرز آبدار

***

دیری است تا که نیست مرا بخت خویش یار برگشته همچو یار زمن طبع روزگار
ز آزار من سپهر نگیرد دمی قرار گاه از یمین ستم کندم گاهی از یسار
هردم نمایم از روش چرخ زینهار با دیده‌ای پر از نم و قلبی پر از شرار

☆☆☆

نامنصفند هرچه در این کهنه محضرند ان دوستان من که بمن آشناترند
ظاهر بمن چو مهر و بباطن دو پیکرند حاشا که بنده دیگر و این قوم دیگرند
همسایگان من نه مسلمان نه کافرند از قرب این فریقه پناهم بکردگار

ای دیده اشك ریز که وقف توشد بکاء ای دل توهم بزار کز اندازه شدجفا
ای جان توهم بنال که معدوم شد وفا ای تن توهم بکاه که تنگاه شد بلا
ای سنك جور چرخ توهم خرد کن مرا زاین بیشتر برار ز اقبال من دمار

***

گر نیست در جهان کسیم ملجاو معاد در خطه هنر بودم اندکی نفاد
طبعم بود چو اتش وشعرم بود چوباد گفتار من چواب و نکاتم بسان لاد
همچون دم مسیح برقص اورد جماد شعریکه از طبیعت غرا کنم نگار

***

در ذات خود لیاقت ودانش گمان برم اما زدست خصم پریشان ومضطرم
نی نی عنایت تو چوشد یار و یاورم گر ذره ام ز مرکز انوار بگذرم
یازان بلطف تست همه پای تا سرم همچون معارفم بنگاهت امیدوار

***

اکنونکه هست در کف عزم تو اختیار همدست تست مرحمت آفریدگار
مگذار تاکه ماند ازاین پس دراحتکار انسان که علم ودانش پیرار بودو پار
بررونق معارف بنزای و اعتبار توزیع کن بهر کس وهرقوم وهردیار

☆☆☆

ماده تاریخ ذیل را درجشن تأسیس راه آهن ایران بسال ۱۳۰۶ ساخته وایراد کردم:

ایزد ازلطف وکرم ملك عجم گلشن کرد
روز ایرانی از انوار هنر روشن کرد

باد فتح و ظفر از جانب مشرق بوزید
خاك ایران بدمی همچو خزاد کن کرد

خواست یزدان که عجم قوت و قدرت یابد
پهلوی را بسر اهل عجم ذوالمن کرد

قائد ماجد ما منجی ایران که خدا
بهر آثار بدش قاطع و بنیانکن کرد

آن سلیمان صفتی کز اثر سعی و عمل
ملك ایران بدمی خالی از اهریمن کرد

کرد ایران تهی از سیرت و رفتار قبیح
بلکه سر تاسر آن سیرت مستحسن کرد

بمراد دل احرار ببازوی خرد
راه داد و ستد اینك ز رقیب ایمن کرد

یعنی از بهر مبارات بمیدان جهان

در تن ایران با دست ظفر جوشن کرد

دیدهٔ مهر بسی داشت سوی مام وطن

یك حمایلش پی زینت در گردن کرد

هست امید کز او مرحله ها سیر کند

پای رفتار چو بیرون ز ته دامن کرد

آنچنان سعی نماید که بگوئیم همه

پرس را از نظری روبه شیر افکن کرد

هرچه گوئیم بود حاضر از آکناف وطن

هر چه جوئیم خدا تعبیه در معدن کرد

اینهمه هست ولی همت و صنعت خواهد

که توان خاك ز انوار هنر روشن کرد

غیر کوشش که بود مایهٔ هر ملك و ملل

دست کی تاج سعادت بسر لندن کرد

نظر اهل خرد کج نشود ایمن باش

هر چه کرد از دل پاك وخرد متقن کرد

گفت صبری پی تاریخ که (با سعی وعمل

پرس را پهلوی آباد ز راه آهن کرد)

وحدت وجود

در لباس کثرت ایذل جلوهٔ وحدت نگر

کز تحول هر زمان بر گونهٔ دیگر شود

یك زمان بر شاخهٔ گل بلبل گویا شود

یکزمان بر طرف بستان لالهٔ احمر شود

گه ثریا وار آویزان شود از شاخ تاك

گاه اندر جام نور افکن چوقرص خور شود

گه بفتانی جهان آشوب چون چشم نگار

گه بجذابی چمن آرای چون عبهر شود

گه ز قلب خاك ظاهر سازد اشكال عجیب

گاه باد و گاه خاك و گاه نیز آذر شود

گه شهنشه گردد و بر فرق خود افسر نهد
یکـزمان بـر تارك شاهنشهان افسر شود

گاه بر شکل قمر پنهان شود در باختـر
گـاه گـردد آفتاب و طالـع از خاور شود

گاه سیمین پیکری گردد لطیف و دل برد
گاه زیور گـردد و آرایش پیکـر شود

گاه برگرد رخ دلـــــدار موی عنبرین
گاه بهر دلبـــــری طاوس را شهپرشود

یکزمان بر شکل ابر اندر فضا جولان کند
بار دیگر آذرخش و زان‌سپس تندر شود

گاه بهر راحت جانها بلحنی جانفـــــزای
آید و در مجمع احباب خنیاگـــــر شود

گاه انـدر صورت صبری میان انجمن
بذله گوئی نکته پرداز و سخن گستر شود

آری این اضداد از یك اصل میباشند از آنك
صیغه های مختلف مشتق زیك مصدرشود

در نعت حضرت ختمی مرتبت :

صل یا رب علی المولـی النبی المحترم
بدر چرخ مکرمت نجم هدی خیرالامم

آنکه گر ذات لطیف او نبودی از ازل
تا ابد پیـدا نگشتی روی هستی از عدم

آنکه باشد نام او ختم نبوت را نگین
عیسی اورا آستان بان موسیش کهترخدم

گر نه آدم یافتی از برق رویش پرتوی
کی بدیدی تارك جمله ملایك در قدم

تا نسیمی یافت ابراهیم از بستان او
آتش سوزان شد از بهرش گلستان ارم

آنکه تا موسی ز ابر رحمت او قطرهٔ
یافت ناجی گشت وایمن شد زمد وجزر یم

گر نه عیسی یافتی از بوی وصلش نفخهٔ
مردهٔ صدساله را کی زنده میکردی بدم
یاد لعل شکرش قوت است مر جان مرا
وصف ذاتش دلفریب ونام پاکش دفع غم
هست مردم را چو چشم وچشم راچون مردمك
خاك راهش توتیای دیدهٔ عرب و عجم
بینش چشم دوعالم شمع جمع انبیـــــا
هست چون پروانهٔای روح الامینش درحرم
ای شق از مهر جمالت خرقهٔ ماه منیـر
وی ز رشك ابروانت گشته پشت چرخ خم
قصه لعل لبت آ ورده باری بر زبان
میچکد هر دم هنوز آ ب حیاتم از قلم
از فرو غ بدر رویت مقتبس مهر منیر
وزسر گیسوی مشکینت بود شب را ظلم
چار بالش گستر قصر تو جبریل امین
پنجنوبت کوب ایوان تو خضر محترم
ذات تو مقصود وعالم مر ترا باشد طفیل
نور تو موجود و آدم بد هنوز اندر عدم
یکشب از بهر وصال حق گذشتی زین دو کون
بامدادان نصب شد بر بام کونینت علم
طاق ایوان نبوت تا ز تو مرفوع شد
طاق کسری کسر و نصب آمد بدیوان عجم
اختر برج نبوت غنچـــــه باغ ازل
گـو هر درج مروت مجمع حسن شیم
چون تو هستی مقصد از خار مغیلانی چه باك
قاصدان را در ره از ریك بیابانی چه غم
ای رسول هاشمی بر حال زارم رحم کن
طرفه نبود گر کند بر بینوا سلطان کرم
هر کسی چون خامه‌ات سر برخط فرمان نداد
سینه چاك و رو سیه بادا همیشه چون قلم
صبر یا جان در ره او صرف کردن فرصت است
از یقین این غایات الایمان [illegible]

ایضاً

ای گشته گوی در خم چوگان شش جهت
سر گشته گشته بر سر میدان شش جهت

تو کاروان و شش جهتت کاروانسرای
برخوان نماز وقف توبرخان شش جهت

هان عجل‌سمزدهٔ است بخوان ضیا فتش
رو شوی دست‌خویشتن ازخوان شش‌جهت

بهر حراست دو سه درهم زر ای حکیم
کم شو ز روی حرص‌تودربان شش‌جهت

تاکی ز روی ابلهی ای جاهل دو دل
باصد زبان شوی تو دعاخوان شش‌جهت

از بهر حفظ گنج زر و سیم هر زمان
گوئی بدل که جان تو و جان شش‌جهت

گو دار چار بالش بر بام نه سپهر
گو کوب پنجنوبه بر ایوان شش جهت

روزی که میشود ملك الموت میهمان
مسدود گرد دت ره افغان شش جهت

رو بر در شهنشه دین مصطفی شتاب
تا وارهی ز زحمت و خذلان شش جهت

اعظم محمد عربی کز علو قدر
کاخ وی است برتر از ارکان شش جهت

شاهنشه سه بعد و سلیمان هفت کاخ
سلطان چار عنصر و خاقان شش جهت

شاهی که چار پایهٔ عرش جلالتش
بگذاشته خدا بسر شان شش جهت

رونق گرفت از چه ز تعلیم حکمتش
دار الفنون کون و دبستان شش جهت

ای از اطاعت تو هر آنکس که تافت روی
گشته شقی ده دل و حیران شش جهت
صبری از آن زمان که شده ساکن درت
نا کرده التفات بجولان شش جهت
نام تو تا که زینت دیوان شده ورا
نامش علم شده است بدیوان شش جهت
یکپای در ترازوی شرع تو استوار
پای دگر نهاده بمیزان شش جهت

در آن ایام باتمایل بطریقه نقشبندی در مدح حضرت شیخ علی حسام الدین سروده بودم

تا بدامان علی دست تولا زده ام
پای شوکت بسر عرش معلی زده ام
با همه عجز ببین دامن او در کف من
که چه خوش دست بر آن عروهٔ وثقی زده ام
تا که بر من شده فیاض سحاب کرمش
بیکی قطره دو صد طعنه بدریا زده ام
تا شده هادی راهم خضر همت او
رسته از وادی لا خیمه بالا زده ام
بیخود از فکرت من نشاهٔ حق میخیزد
تا بیاد کرمش ساغر صهبا زده ام
بولای کرم بنده نوازش امروز
پشت پا بر سر اندیشه فردا زده ام
ذره ای از کرمش بر دل من گشته عین
بانك آزادی در زمرهٔ اشیا زده ام
تا گشایم دری از رحمت حق مردم را
قفل آرام و سکون بر در دلها زده ام
خلق چون می نشناسند ز هم شیشه و سنك
سنك تخریب بر این گنبد مینا زده ام
بر در مکرمت و رحمت او نیست عجب
دامن پرده اگر بیش ببالا زده ام
اینهمه لاف تقرب زنم اما آخر
صبری بیدل افسرده سودا زده ام
باچنین دامن آلوده بعصیان که مراست
دم ز تقدیس ندانم بچه یارا زده ام
بیرق از لطف تو بر بام سموات زدم
تا نگویم که من از همت والا زده ام

و نیز:

زنی تا کی تو ای زاهد بدینسان طعنه بر دینم
نهی بر سینه پیـــــکان تعنت چند چندینم

اگرشد رویم ازعصیان سیه‌چون چهره هندو
بحمدالله که هندوی حسام الحق والدینم

علی النقشبندی البهائی کـــــز بهای او
در ظلمت همی بر روی عالم بسته می‌بینم

گرم مولای‌خود خواند مهین‌سلطان دورانم
ور ازدرگاه خودراند کمین مولای‌مسکینم

از آن‌ساعت که نامش مطلع اشعار من گشته
نیاسوده‌زبان‌کس دمی از مدح و تحسینم

من بیدل که پرواز مگس را نیز نتوانم
دهد پروازم‌ازلطفش توبازم بین که شاهینم

ایا شاه دیار دل بر این افتادهٔ سائل
زروی مرحمت گاهی نگاهی‌کن که غمگینم

برای شوکت سلطان نگردد موجب کاهش
اگر پرسد که چون می‌بگذرد احوال‌مسکینم

شب هجران نخفته دیدگانم طرفة العینی
چراغ آه باشد شاهد و اشك چو پروینم

بفرق پادشاهان جهان پا مینهی صبری
اگر گوئی که هندوی‌حسام‌الحق والدینم

وچون‌سر سلسله این‌طرق حضرت‌امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام‌بوده چندشعر از غزل معروف شیخ رادرمنقبت آن بزرگوار تضمین کرده‌ام .

***

بروی تست روشن یا علی چشم جهان بینم
نکردند از ازل جز مهر رخسار تو تلقینم

ثنای تست تسبیحم ولای تست آئینـــــــم
ز دستم بر نمیخیزد که یکدم بی تو بنشینم
بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم

بعشق رویت اندر نظرهٔ اول چو دل دادم
یقین کردم که این سیلاب خواهد کند بنیادم
وزاین آتش بنای عمر خواهد رفت بربادم
من اول روز دانستم که با شیرین در افتادم
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
نگردم گر زمانی در حریم حرمتت محرم
بجنب آستان اندر خیالت شادم و خرم
غم عشقت گزینم بر تمام عالــــــم و آدم
ترا من دوست میدارم خلاف هر که درعالم
اگر طعنه است برعقلم و گر رخنه است دردینم

در پایان ماه رمضانی که بحث اختلاف مذاهب در آن شدت یافته بود

***

رفت مه روزه و بکام احباء
عید عیان گشت با طلیعهٔ غراء
غرهٔ شوال باب عیش و وداداست
سلخ مه‌روزه‌سلخ شورش‌وغوغا
خیز و بیا ای صنم برغم اعادی
تا که کنیم از وصال عید شعفها
مجلس شادی بپا کنیم و بتازیم
بر سر انده بپا یمردی صهبا
بس نگرانم زقال‌وقیل‌خرافات
وای که‌دیگرنمانده‌طاقت اصفاء
حیله و تزویرخسته کرد روانم
رنج روانم روا مدار خدا را
جان بفغانست ازین تظاهرو تدلیس
دل بستوه است ازاین تقدس بیجا
ازچه بدل شد بدین رویه ندانم
وحدت اسلامیان بکینه و دعوی
آه کز این بی حمیتان منافق
هستی اسلام جمله رفت بیغما
دشمن دینند لیك ازسر تلبیس
ساخته‌خودرا باسم دوست‌مسمی
حامی دزد و رفیق قافله بودند
بدرقهٔ کاروان و سارق کالا
رنج من ازدست‌دوستان‌مجازیست
نیست‌مراهیچگونه‌شکوه‌زاعداء
با سر تیغ هوی وحرص نمودند
پیکر اسلام را دچار تجزی
دین اگراینست وراه‌این‌وروش‌این
صدره‌ازاین‌دین‌وراه‌ورسم تبری
دوستی وائتلاف و مهر ومودت
گشت‌مبدل ببغض و قهر وسعادا
چارده قرن است‌اختلاف‌خلافت
مورد بحث است‌وحل نگشته‌معما
رفت‌و کهن شدحدیث‌حیدروفارق
قصهٔ بغداد و کربلای معلی
بسکن ازاینحرف دلخراش مزخرف
واین سخن پوچ بی نتیجه‌ومنشا

حیف که از آشنای خویش بریدی / در بر بیگانه خوار گشتی و رسوا

جمله بهم دشمن و حقیقت اسلام / از همه دارد همی تبری و حاشا

کاش بزیر لواء وحدت ملی / جمله بهم بردهیم دست تولا

رنگ دویت ز روی خویش بشوئیم / تا که نمایان شود مودت قربی

پیر درخت وطن نظر کند اینک / از سر حیرت بدین دو میوهٔ برنا

کز چه شده منفلق چو هستهٔ بادام / آنچه منش زاده ام چو دانهٔ خرما

به که گذارید بی تعصب و تأویل / ظاهر آیات را بموقع اجراء

شیعه و سنی دو لفظ شوم و فضیح است / جلوه دهد در دو شکل واحد معنی

بهتر و لازم تو آنکه هر دو نمائید / بهر تعالی ملک خویش تقلا

هیچ بیک تن شنیده اید که ورزند / دشمنی یکدگر جوارح و اعضاء ؟

***

آقای آیت الله رساله‌ای در رد اجتهاد نوشته بود جهلای عالم نمای فریقین در اثر آن حقایق اجتماع کرده او را تکفیر نمودند باین مناسبت اشعار ذیل را سرودم :

وای ازاین شوم چهرگان تباه / آه از این دیوسیرتان پلید

دسته‌ای کارشان همه تزویر / ملتی دینشان همه تقلید

خلق را برده سوی گمراهی / خود چو خر مانده در گل تردید

ای دریغا بپیکر اسلام / هم از ایشان رسید آنچه رسید

تا بتابد از آسمان خورشید

بر چنین قوم لعنت جاوید

از پی بحثشان دلیل و دفاع / چوب جنگ و چماق تکفیر است

نزد ایشان فنون علم و ادب / همه از جمله اساطیر است

رویشان در نماز بهر مردم / دینشان جیفه و دنانیر است

غرض کارشان بلیل و نهار / رویهمرفته شید و تزویر است

موی آنان سفید چون شیر است

دل ایشان سیاه چون قیر است

عاری از فضل و حکمتند ولی / بر نهاده بخویش فاضل نام

زیر پالان کشیده تودهٔ خلق / بر سن پاره فریب عوام

غرفه‌ای از بهشت پندارند / هر کجا بشنوند بوی طعام

نشناسند امام و خلف زهم / همه یکسر خلیفه اند و امام

قدوة الراشدین ملاذ الانام

حامی شرع و حجت الاسلام

فعلشان همچو قولشان معوج — فکرشان همچو مغزشان معلول
بسته‌اند از پی منافع خویش — یکجهان عیب بر خدا و رسول
تا نمودند این گروه طلوع — یافت خورشید فهم و فضل افول
میگریزد حقیقت اسلام — زاین گره چون فرشتگان از غول
مقصد عده‌ای از ایشان پول
مقصد باقی دگر مجهول

هر که پرسد که این چه و آن چون — یکی از جمله ملاعین است
هر کرا فکر روشنی باشد — نزد ایشان مخرب دین است
دائماً زیر پرده همچو زنان — کارشان انقلاب و تفتین است
شکرلله که عصر آزادی است — سد قانون چو حصن روئین است
کبك همبال چرخ و شاهین است
سر گردنکشان بپائین است

دین اسلام اگر یکی است چرا — پرشده است از تناقض و اضداد
داد این قال وقیل بی معنی — عرض دین محمدی بر باد
آنکه بگشود باب تفرقه را — بر روانش همیشه نفرین باد
دین اسلام از تقلب دهر — تاز معراج ارتقا افتاد
این بیامد در دگر بگشاد
آن یکی شیوهٔ دگر بنهاد

حبر اعظم محمد آیت حق — زبدهٔ عصر اوستاد اجل
از سر هوش ودانش و فکرت — زد سئوالی که‌ای گروه اضل
این چه تشویش و تفرقه‌است که‌دید — از شما دین احمد مرسل
در جواب چنین سئوال بجای — باز ماندند همچوخر بوحل
چون بدیدند نقدخویش دغل
شدجدلشان بلعن وفحش بدل

این خود آئین جاهلان بوده است — داستانهای باستان بشنو
از لگدشان شده‌است خسته‌وریش — صدچوخیام و ناصر خسرو
گرچه خفاش را گران آید — مهر کی باز ماند از پرتو
ماه باید که پرتو افشاند — سك اگر چند میکند عوعو
حضرتا زاین قضیه رنجه مشو
باز مانند آخر از تك و دو

واینك نمونه داری از اشعاریکه نماینده شور و مستی جوانی است:

شبی دارم چنان مستغنی از ظلمت تو پنداری
که خود انموذجی باشد زرنگش مشك تاتاری

شبی مانند موی پر شکنج زنگیان قیری
شبی مانند قلب پر هوای زاهدان قاری

شبی چون روزگار عاشق مسکین پر از ظلمت
شبی چون طرهٔ مرغول جانان تیره و تاری

شبی چون قد محبوبان ز وصف کوتهی ایمن
شبی چون زلف معشوقان زوهن روشنی عاری

شبی پوشیده برقامت یکی تشریف سیفوری
بطرف دامنش اجرام یکسر گشته متواری

بشهراه مدارات آنچنان شامل شده ظلمت
نیاید بی عصا امشب ز سیارات سیاری

خلیده‌ای شب اندر پای توخاری در این میدان
زپای آنرا مگر باسوزن عیسی برون آری

بزندان ابد کرده زلیخای شبش زآنرو
نباشد یوسف صدیق صبحم را پدیداری

من بیدل فتاده نیست یکتن مرمرا مونس
جزاندوه وغم ودرد و فغان و ناله و زاری

مرا یاری است یارب خردسال وساده‌دل اما
بهر حالش بود از دیدن این بنده بیزاری

منش هرلحظه صدجان در قدم ریزم بآسانی
ستاند از من آن یار از بس استغنا بدشواری

نماید بیوفائی با وفاداران ولی بنگر
بود هر دم بجای بیوفایانش وفا داری

زهرفنی که پنداری یکی دستان بمکتب در
معلم یاد دادستش بغیر از شیوه یاری

دوشب خوابم نمیگیرد شب وصل وشب هجران
تفاوتها نگر یارب میان این دو بیداری

بتیه دلبری یکتن دلاور باشد از آنرو
نسازد بامن بیدل یکی ساعت بدلداری

کنون خوابیده راحت بر فراز بستر شادی
ندیده هیچگه شب زنده داری‌ها وغمخواری
اگرشوخی نمودم عفو کن یارب بفضل خود
بپیش تیغ قهرت کی کند صبری سپرداری

از چه بگذاشت قدت شیوهٔ رعنائی را
بکه پرداخت رخت کشور زیبائی را
تاکه از چنبر زلف سیهت گشته رها
مسکنی نیست دگر این دل هر جائی را
نیست در شهر نگاری که بود درخور عشق
حسن کوتا که شود ماشطه بینائی را
یار باید که غم از خاطر محزون ببرد
نه که تاراج کند صبر و شکیبائی را
مار بدفطرت صدبار به از یار بد است
یار اگر نیست مخور غصه تنهائی را
نی غلط گفتم از آنسو که بود نیروی عشق
خود محلی نبود زور و توانائی را
درره عشق کسی را که بسنک آمد پای
شیشه برسنک زند عیش و تن آسائی را
هرکه برفرق سرش پا زده شاهنشه عشق
پشت پا بر زده خود بینی و خود رائی را
هرکه مجنون شده بر طلعت لیلی صفتی
« لاابالی چه کند دفتر دانائی را »
ساحت قدرت حق گنبد مینا تو مخوان
فاعل کار مگو گنبد مینائی را
صبریا نکته نغز آورو الفاظ متین
زآنکه حسنی نبود قافیه آرائی را

ز دوستان نسزد جز ره وفا ای دوست
بدوستان ز چه رومیکنی جفا ای دوست
تفاوت سخن از دشمنان بود منظور
زجانب تو چه دشنام و چه دعا ای دوست
هزار بارم اگر کشته رانی از در خویش
دگر ره آیم و جان را

نظر بروی تودارم میان دشمن و دوست
نمیکنم حذر از شنعت و قفای دوست

مثال زلف سیاه و رخ منیر ترا
بچشم دارم در صبح و در مسا ای دوست

چگویمت که فراق تو دوش برسر من
برانده از سر بیرحمتی چها ای دوست

ولیك نقش خیال توچون گواست بر آن
چه حاجت است بتوضیح ماجری‌ای دوست

بگو مرا همه عالم شوند بیگانه
بشرط آن که توام باشی آشنا ای دوست

ندا کند همه دم بهر تسلیت صبری
بیابیا که بجان آمدم بیا ای دوست

سیر عشق :

روزگاری مرشرار عشق رامجمر شدم . کرده‌در آتش‌وطن مانند اسمندر شدم
زاهل‌ملت بودم اما باختم دل در بتان با خلیلی پی سپر برنقشه آزر شدم
مدتی اندرهوای چهرمهرافزای دوست چون‌غبار اندرهواازغرب‌تاخاور شدم
در امید وصلت آئینه سیمای او سوختم‌درآتش‌هجران‌وخاکستر شدم
از برای گوهریکدانه خود روزو شب چون‌شناورغوطه‌وردربحر پهناور شدم
روزگاری از پی لعل عقیق آسای او سنك‌غم برسینه‌زن‌مانند انگشتر شدم
روزگاری درغم‌بدر شب افروز رخش برمثال ماه نوهم کوژ وهم‌لاغر شدم
روزگاری بهرجامی‌از شراب وصلتش از پی‌زهرحوادث روزوشب ساغر شدم
مدتی بهر تماشای کمان ابرویش تیرطعن هررقیبی را همی اسپر شدم
روزگاری نیز در بحر خیال عشق او مرسفینه ناشکیبی را همی لنگر شدم
همچو صبری عاقبت نادیده‌روی وصل او
بیمراد و ناامید و واله و مضطر شدم

ای‌جای کرده چشمه حیوانت در دهن ای‌یار ماهروی و نگار شکر دهن
سروی اگر که سرو بپوشد ببرقبا ماهی اگر که‌هست بروی قمردهن
تادید نیشکر شکرین پستهٔ ترا ماند از لب‌ودهان‌توانگشت‌دردهن
صاف است‌چهره‌تو وزان صافتر بدن تنك‌است دیدهٔ‌تو وزآن تنگتر دهن

گویا هنوز درعدم است ارنه در وجود هرگز ندیده ایم همچنین مختصر دهن
برهان من بر این سخن این بس بود که دوش بوسیدم آن دو لعل و نبودش خبر دهن
لاغر میان ولیك سمین ساعد آمده پیدا زنخ ولیك بود مستتر دهن

بر بست شهد او لب صبری و کرد عهد
در وصف لعل او نگشاید دگر دهن

روزی طلب نمودم دل را ز چشم جادو گفتا از آن سیه جو یعنی ز خال هندو
نارفته نزد خالش ناگفته هیچ حرفی بی آنکه جویم از وی گفتا چه دل کجا کو
پولاد سخت بودم چون موم نرم گشتم درعشق جانگداز ت ای یار آتشین رو
در سنك دیر و کعبه جز یك شرر نباشد این نکته را مصدق شد اینما تولوا
چون سینه و دلت را دیدم بشبهه گفتم کان زیبق است یا سیم و این آهن است یا رو

هر ساعت از بلاهت از بخردی زند دم
کس نیست همچو صبری بر حمق خویش خستو

گر ندارم قدر آن تا لب گذارم بر لبش
جای آن دارم که گردم گرد نعل مرکبش
داده ام دل را بدست چارده ساله بتی
گشته ماه چارده محبوس طوق غبغبش
نیست جز دار الفنون عشق او مکتب مرا
او نباشد در نظر جز قیل و قال مکتبش
می نداند شیوهٔ عاشق نوازی را ولیك
عاشقان را دل دهد آن گفته زیر لبش
رم کند از یا که امن چون منی آن ساده دل
لیك باتر دامنان خوش ساز گردد مشربش
وصل او برمن حرام و خون من بروی حلال
غیر از این بر من نباشد جایز اندر مذهبش
نیست شبگردی من در کوچه جانان شبی
عاشق سودا زده این است کار هر شبش
بنده را در کویت ای سلطان خوبان نام نیست
بندهٔ خود خوان تو اورا بس بود این منصبش
یك شبی باید مرا اورا چون شب هجران دراز
تا ببیشت عرضه دارد طول و عرض مطلبش

آنکه نادیده بعمر خویش دردی یا تبی
کی خبر دارد ز درد عاشق و تاب وتبش

آن‌مه خورشید پیکر گرچه ازمن غافل است
برفروز ازلطف‌خود یارب تودایم کوکبش

ای‌نموده تیره روز صبری از موی سیاه
هان بترس ازمویه شبها و یارب یاربش

روز وشب نالم بامید تمنا تا بکی ؟ دروفای عهدت این امروزفرداتابکی؟
آخر ای‌شیرین پسر بر حال‌ما کن یکنظر نفرت‌ازخاک‌رهت ای‌سرو بالا تا بکی
یاشفاده یا بکش رنجور درد عشق را نالد این مسکین بامید مداوا تابکی
پرتوی برذره‌ٔخود بفکن ای‌مهر منیر برمیانم منطق‌هجران چوجوزا تابکی
جان‌بامید وصال‌تو بکف بنهاده ام خود تغافل ازمن بیدل بعمدا تابکی
دیگران باتوهم‌آغوشند دربزم وصال من بخلوتخانه هجرتو تنها تا بکی

صبری بیچاره بیدست وپا در عشق تو
والهٔ وافسرده و سرمست و شیدا تابکی

چشم شهلای تو صاداست و سرزلف چودال
زآن دو مارا بدل شیفته صد گونه خیال

تا شدم حلقه بگوش صنم ماهر خـــــان
شدم انگشت نمای همه عـالم چـو هلال

بسر زلف تو جانا که ز هجرت شده ام
بشب از مویه‌چوموی و سحراز ناله چونال

می نیابی ز میان غیـر خیالی از من
زان میان تابودم در دل غمدیده خیال

آفتابی است جهانتاب رخ شاهد مـــــا
همه ذرات جهانند بر این دعـوی دال

تا که نقاش ازل آن الف قد بکشید
بس الفها که زبار غم او گشت چو دال

آنکـه از گفتن اشعار مـــــرانهـی نمود
دید چون شعر مرا گفت زهی سحر حلال

صبری از آینه طلعت جانان هر دم
پرتو صنع‌خدابیند وزاهدخط وخال

یاد باد آنکه رخت زیور بزم ما بود	وزمی لعل تو در کاسهٔ دل صهبا بود
بسماع سخنت بود سراپا همه گوش	قوت روحم همه ز آن شکر روح افزا بود
یاد باد آنکه ز طول شب هجران ما را	هر زمان با سر زلف تو حکایتها بود
یاد آنروز که وامق بحریم عذرا	قیس در ناحیهٔ کوچگه لیلی بود

جان شیرین بامید نگهی بر کف دست
معتکف بر در تو صبری خوش سودا بود

جان فدای آن قبا گلگون بر آن نازک بدن
کز غم او چاك میسازند گلها پیراهن
کس ندیده بر بدن زینگونه زیباتر قبا
کس ندیده در قبا زینگونه نازکتر بدن
کوه مینالد همی در زیر بار عشق یار
نیست جای حیرت ای جان گر بنالد کوهکن
عارضش از سایه مژگان بزنهار آمده
آری آری گل بود از خار دائم در محن
گل بدان بو آب میگردد که روزی از خدا
یابد آن فرصت که شوید آن عذار چون سمن
تا که دیدم آن لب شیرین شکر بار او
اوفتاد از دیده‌ام بیجاده و لعل یمن
قامتم همچون کمان خم شد براه انتظار
جان سپر سازم بپیشش تیری ای ناوك فکن
پیش تو نازك بدن آن کس که از گل یاد کرد
نزد یوسف بازخواند افسانه‌ای از پیرهن
بر رقیب لعل لب ارزان مکن تا نشکنی
خاتم دست سلیمان را بدست اهرمن

صبری ار چه همتش انداخت بر گردون کمند
دست او نایل نشد یکره بآن مشکین رسن

قسم نامه :

بروزگار جوانی و عهد برنائی	بفر سلطنت وزیب دست بالائی
بذوق وصلت یاران مبتلای بهجر	بحق صحبت مستان و پای برجائی
باجتماع رفیقان ببزم الفت وانس	بافتراق عزیزان و روز تنهائی

بقلب مضطرب عاشقان پژمرده	بکبر و نخوت خوبان بحسن و زیبائی
که بنده را بفراق رخ تو ممکن نیست	دقیقه ای متصور شود شکیبائی
فروغ روی تو با آفتاب در جنك است	که من مشعشع ولامعترم بزیبائی
بعقل شهرهٔ شهرم ولیك میترسم	در این قضیه کشد کار من بشیدائی
هزار عز وشرافت که بود صبری را
فدای یکدمه در عشق یار رسوائی

امروز بر جمال طبیعی فزودهٔ	گنجینه جلای طبیعت گشودهٔ
سنگین بود دو نرگس مست تو گوئیا	دیشب زعادت خود کمتر غنودهٔ
زاین چادر حریر که برسر کشیدهٔ	خورشید از خلال شفق وانمودهٔ
ای زادهٔ بشر که زیك پرتو جبین	دل زآدم و پری و ملایك ربودهٔ
نازم بصفوت رخ تو کز صفای او	زنك از قلوب عارف وعامی زدودهٔ
ازخنده قدر غنچه و شکر شکستهٔ	وزجلوه قلب مؤمن و ترسا ربودهٔ
خورشید اگر جمال تو بیند خجل شود	آری ززلف بر رخ او مشك سودهٔ
صبری ستایش رخش اندر خور تو نیست
خورشید را بنسبت رویش ستودهٔ

خوش آن دمی که مرا یار خود خواند	ز روی مهر مرا نزد خویش بنشاند
ز گوشه لب جانبخش بوسهٔ شیرین	یکی ببخشد و ده در قبال بستاند
هزار پردهٔ موزیك آن اثر ندهد	که او بلهجهٔ شیرین شکر بیفشاند
چه لذتی است خدایا در آن لب نمکین	که گرچه تلخ جواب است دل نرنجاند
فراغ وخلوت وامن از رقیب ویار نجیب	اگر بود بجهنم بهشت را ماند
بگو بعاشق صادق که در مقابل دوست	بذکر خویش چه حاجت که لب بجنباند
تو خوانده نیز ندانی ودوست این عجب است	که تو بتوی دلت را نخوانده میداند
حرام باد همی وصل دوست بر صبری
بطعن دشمن اگر رخ ز دوست گرداند

چنان شکست خیال تو خواب نوشینم	نخفت چشم و فرو مرد شمع بالینم
در اضطرابم وزاین جنبشم قراری نیست	مگر دهد حرکات سکینه تسکینم
اگرچه تلخی هجران بجان رساند کار	ولیك دل دهد آن عشوه های شیرینم
برغم منکر حق پرده از جبین بردار	مگر که سیر شود دیدهٔ خدا بینم
ببوی زندگی از مقدمش بوقت ممات	بخاك رهگذر او کنید تدفینم
من از کجا و مقام وصال دوست که نیست	بهای نیم شکر خنده جان شیرینم
بغیر ذکر توام برزبان نمیگذرد	هزار مرتبه گر میکنند تلقینم

مباش بدنظر امسال درحق صبری
بجان دوست همان دوستدار پارینم

تخمیس غزل شیخ :

بگذشت و از لطافت برگرداو سپاهی
سرو روان تو گفتی بر سر گرفته ماهی
اینگونه بود یا من بنمودم اشتباهی
نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
یا سرو باجوانان هرگزرودبراهی

خوش میروی خرامان مطبوع و اوفتاده
با روی آبداده بـا موی تابداده
بـازو بقصد خـون بیچارگان گشاده
خیل نیازمندان در راهـت ایستاده
گرمیکنی برحمت بر کشتگان نگاهی

خواندم بدولت حسن در غایت کمالت
گویا گرفته باشد زاین حرف من ملالت
این نکته را بخوبی روشن کند جمالت
گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت
بالات خود بگوید زاین راستر گواهی

گیرم کنون چو ماهی در آب خفته باشم
از جزع در خیالت الماس سفته باشم
در آب اشك از پا تا سر نهفته باشم
ترسم که بازگردی از دست رفته باشم
وز تشنگی نبینی بر گور من گیاهی

هر چند از جمالت شوقم همی فزاید
اینقدر بر فقیران جور وستم نبایـد
بر دشمنی ز دشمن ظلم این چنین نیاید
سعدی بهرچه آید گردن بنه که شاید
پیش که دادخواهی ازدست پادشاهی

تخمیس غزل خواجه :

نیست اندر دل دل جز هوس دلدارش
بدو عالم ندهد لحظه‌ای از دیدارش

لیك دلدار بود در صدد آزارش
فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

حیف باشد بخدا یار موافق بکشند
نه مروت بود ار عاشق صادق بکشند
موجب خواری عذر است چو وامق بکشند
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشد
خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش

تا بود سنك کسی نیست دگر مایل لعل
قیمت خاك زمین نیست کنون شامل لعل
گرچه سودی ندهد کوشش بیحاصل لعل
جای آن است که خون موج زند در دل لعل
زاین تغابن که خزف میشکند بازارش

گر ببندد بمن آن دوست در گفت و شنود
از وجود من بیچاره چه آید بوجود
ننویسم بجز آن نکته که لطفش فرمود
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

گر رقیب تو نمیداشت مقام تو نگاه
این تصادف ندهد قلب ترا استکراه
زود باشد که نویسد بتو العبد فداه
صوفی ار سرخوش ازاین نیست که کج کرد کلاه
بدو جام دگر آشفته شود دستارش

ای رقیب ار که بدین چشم تو برما نگری
ای بسا تیر ندامت که تو برچشم خوری
از شکوه و شرف رهبر ما بیخبری
ای که بر کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری
با خبر باش که سر می‌شکند دیوارش

عرفا شیفتهٔ ناطقهٔ منتخبش
ادبا مقتبس از صحن سرای ادبش
مرده ها زنده دل از نفخهٔ بزم طربش

هر که انکار کند چشمهٔ حیوان لبش
زمرهٔ مرده دلان دو جهان انگارش

خنك آنگه که دلم از تو منور شده بود
سرم از لطف تو با چرخ برابر شده بود
همتم با فلك از یمن تو همسر شده بود
دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
ناز پرود وصال است مجو آزارش

سوخت این آتش پنهانی من جان مرا | عاقبت کرد عیان مطلب پنهان مرا
دیدی این عشق که تعمیر اساسش کردم | چون برافکند زبن یکسره بنیان مرا
گر رقیب از سر کوی تو مرا دور انداخت | دور چون میکند از خاك رهت جان مرا
مملو از حسن تو و عشق منش می بیند | هر که خواند صفحات من و دیوان مرا
حاکم محکمهٔ عدل چه تعبیر کند | لب خندان تو و دیده گریان مرا
تار اعصاب مرا زلف تو شد مرکز حس | گره و پیچ مزن سلسله جنبان مرا
از چه ای نو گل شاداب نپرسی باری | که چه شد بلبل خوشگوی غزلخوان مرا
باری از لعل لب خویش درافشانی کن | پس بتحسین بنگر طبع درافشان مرا
زآتش عشق تو صد مشعله در سینه ماست | قدمی نه تو تماشای چراغان مرا
غیر آن عنصر اعظم که دگر میداند | قدر اشعار و مضامین فراوان مرا
حیف یکبار نگوید که حقیقت چون شد
صبری واله و شیدا و پریشان مرا

گفتم که مرهمی بدل ریش میزنی
واحسرتا که بر جگرم نیش میزنی
جانا دلم نه توپ بود کز سر طرب
در زیر پا فکنده بیازیش میزنی
آواز در عروق من از التهاب عشق
بهر خیال غیر بتفتیش میزنی
فارغ ز روز بازپسین تیر دلشکاف
بر قلب عاشقان ز پس و پیش میزنی
شاها ترا مبارزهٔ سر کشان سز است
ناوك چرا بسینهٔ درویش میزنی
ایمن مشو ز کیفر اعمال خویشتن
کاین ناوکی است بر جگر خویش میزنی
صبری چو بر صحیفه انشاء نهی قلم
پیکان غم بقلب بد اندیش میزنی

در آرزوی وصالت گذشت ایامی
ولی چسود که حاصل نشد مراکامی

دریغ نیست جمالی بدین لطافت وحسن
ملازمش نبود خلق و خوی آرامی

دعات گویم و گر لطف میکنی گاهی
عزیز کن من دلخسته را بدشنامی

من ارچه خامم وناچیز رومپوش از من
بهل که پخته شود زاتش رخت خامی

برای راحت دلخستگان ز خلوت ناز
چه باشد ار بعیادت برون نهی گامی

زشوکت تو چه کاهد گر ازعواطف قلب
قدم نهی بوثاق غریب گمنامی

شکوه سلطنت ملك جم نمیارزد
بجام باده ای و صحبت دلارامی

کسی ندیده که شمشاد و سرو بار آرد
ترنج و سیب و به وپسته ای و بادامی

فروخت حاصل دنیا و آخرت صبری
زشرب وصل تو تا گشت حاصلش جامی

ای زلف تو مجموعهٔ دلهای پریشان
وز آتش لعل تو جگر ها همه بریان

زلفت چو یکی ابر سیه گشته نمودار
رویت چو قمر از پس آن ابر نمایان

آن ابر وقمررا چو نگه میکنم اردور
از چشم روان می شودم اشك چو باران

پیش رخ زیبای تو پژمرده وله باد
هر گل که بروید بچمن فصل بهاران

بی آبرو از عشق تو گشتیم اگرچند
محروم شداز روی چوآبت لب عطشان

بدنامی و بیعزتی و طعن و ملامت
سهل است اگر نیستم از وصل تو حرمان

گرسیم ندیده است کسی تعبیه در لعل
گو جانب من بنگرو بنما لب و دندان

از ذکر تو شیدایم و از نام تو واله
در شکل تو مبهوتم و در وصف تو حیران
صبری شده بر غمزهٔ فتان تو مفتون
نی نی همه عالم شده مفتون تو فتان

باغ را بی رخت ای گلبن شیوا چکنم
بی قـد معتدلت سرو تمـاشا چکنم
دیدن باغ چو دل را طربی می ندهد
باغ را بی رخت ای شوخ دلارا چکنم
بی خط سبز تو ای لعبت حورا طلعت
نظر بیهده بر گلشن خضرا چکنم
درد خود را بطبیبان بنمودن سهل است
نپذیرم چو دوا فکـر مداوا چکنم
عاقلانرا چو نشد چارهٔ عشقت ممکن
من دیوانه سر گشتهٔ شیـدا چکنم
پند صبری بصبوری دهی اما دل من
نشنود پند و نگردد چو شکیبا چکنم

نگار من که در آفاق نیست مانندش
هزار حیف که سست است عهد و پیوندش
ز گریه جان بلب آمد هنوز میگویم
هزار جان گرامی فدای لبخـندش
بپیش قامت او سرو سر فرازی کرد
فشاند دستی و در گل نمود پا بندش
ز شور توبه نخواهد نمود عاشق مست
بجای پند اگر فی المثل نهی بندش
چو گوش وقف بتار است و چشم عطف بیار
کدام عضو بدل منتقل کـند پندش
عنان ز عشق نپیچد محب صادق اگر
هزار بـار ز دربار یـار رانـدش
بروی خوب تو چندانکه میرسد لب من
همان نصیب کند چشم بد خداوندش
ببوی وصل سر صبر بود صبری را
فراق آمد و بنیاد صبر بر کندش

بجان کشید جفای رقیب و جور حبیب
مگر بوصل رسد قلب آرزومندش

چو عاشق اینهمه خرسندی تومیخواهد
توهم ببوسه‌ای از لب‌نمای خرسندش

بجان رسیدم از این مردم دهاتی دون
خوشا سنندج و آن مردم خردمندش

رها مکن ز دو جانب کمند گیسو را
که دل نمانده دگر عاشقان یکرو را

چو بسته‌ای دل آزادگان ببند بلا
چه حاجت است گشادن سلاسل مورا

بحسن قد توگر سرو هست کی دارد
چنین جمال سمن رنك یاسمن بو را

بدست خود بکش‌ار میل کشتنم داری
مگر نگاه کنم آن دو دست‌وبازو را

ز دوزخم نبود آنچنان تنفر طبع
که بی وجود عزیزت صفای مینو را

زروی‌حسن‌عواطف بیا و جبران کن
تألمات دل دردناك تو تو را

زبون آهوی چشم تو شیر مردانند
چنانکه شیر مسخر نماید آهو را

محیط گردن صبری نگشت ساعد او
ولی محاط شده حلقهٔ النگو را

راستی جان بفدای تو که بی‌قید حجاب
روی‌خود بازنمودی چه بشیخ‌وچه بشاب

من که باشم که تو دلبر بسلامم آئی
یا کجا باشدم از شوق تو پروای‌جواب

برلب چشمهٔ آبی که تو صورت شوئی
تا ابد آب حیات آید ازآن چشمهٔ‌آب

گر نظر در تو سزاوار عقوبت باشد
منحصر درتو کنم چشم و نترسم‌ز عقاب

من اگر اهل کتابم نکنم جز بتو میل
که فقط علت غائی توئی‌ازلوح و کتاب

گر توچون‌روح‌مجسم گذری برصف‌حشر
کافر از شوق جمالت نکند حس‌عذاب

در ره‌چشم خوشت‌هستی خودباخته‌ام
کرده‌ای‌خانه خرابم‌تو بدین چشم‌خراب

صبری‌از پیش‌تو گرمدتی‌ازقهر گریخت
بازگردد که بغیرازتو کسش نیست‌مآب

مرو ای بت جفاجو که بدل کشم جفایت
بکن آنچه خواهی ای جان که بجان خرم بلایت
چه خطا بدیدی ای دوست که دشمنم گرفتی
مگر اینکه کج نکردم قدم از ره وفایت
ز فشار غم بتنگم نگهی بحالتم کن
که دلم گشاده گردد بجمال دلگشایت
بدرون خاطر من که سرای خلوت تست
احدی نگشته داخل که نشانمش بجایت
بکلاه اگر نیرزم که سرت نهم در آغوش
نه مقام کفش دارم که قرین شوم بپایت
تن مرده زنده سازد دل زنده را مسخر
و جنات روح بخشت حرکات دلربایت
چو بروی جانفزایت نظری نگشت ممکن
دل خود دهم تسلی بکسان آشنایت
دل دردمند صبری که زیأس بیقرار است
نه عجب که شاد گردد بنویدی از ولایت

اگر چه یار من آن شوخ دلربا نکند · دلم خیال وی از دل دمی جدا نکند
بتا بجان تو کز یك نظر دریغ مدار · چو اختیار تو بر وصل اقتضا نکند
چو عاشق اینهمه محو جمال دلکش تست · تفقدی که کسی چون نوا این غنا نکند
دهی اجازه بدین مختصر و یا ندهی · کند نثار رهت نقد روح یا نکند
بیاو صحبت افسردگان غنیمت دان · که این نشاط وفا با تو دائماً نکند
امید وصل تو دارم ولیك میترسم · که عمر با من و امید من وفا نکند
گلی چو روی تو در جویبار دل دارم · ولیك خار غمت دامنم رها نکند
بکش تعللت از چیست کز تو ای قاتل · کسی مطالبه وجه خونبها نکند
قسم بروی تو تا زنده ام محب توام · محبت تو فنا هم ز من فنا نکند
بغیر قافیه و وزن شعر را شرطی است · که هر سخنوری آن شرط را ادا نکند
بدل مزن گره غم که هیچ اهل دلی · گره ز رشته اسرار دهر وانکند
غلام همت آنم که تکیه چون صبری
بر این طبیعت بیحد و انتها نکند

***

در کارگاه طبع چه مطبوع رشتهٔ　گویا ز لطف محض خدائی سرشتهٔ
کز جمله لطایف آفاق بهتری

یك اختراع تازهٔ دست طبیعتی　مصنوع نمره اول استاد خلقتی
مجموعه دلایل و آثار حکمتی　با این قیافه موجب صد بهت و حیرتی
از شاهکارهای حقیقت تو جوهری

میمیرم از فراق جمالت زمان زمان　باز از وصال در تنم آید روان روان
هرجا که میروی بشتابم کشان کشان　بی اختیار در پیت آیم دوان دوان
هرجا که بگذری و هر آن ره که بسپری

آن ساق صاف معتدل سیمرنك بین　وان ساعد سفید و عذار قشنك بین
و آن چهرهٔ گشاده و چشمان تنك بین　وان صلح در میانهٔ امواج جنك بین
در دلبری رسیده بحد دلاوری

یارب حدیث دوبر حسنت نگفته باد　رویت ز چشم مردم عالم نهفته باد
درت بدست این بشر دون نسفته باد　از آن نسیم غنچه نازت شکفته باد
کاموزد از حدیقه جانها وز شگری

هرگز نمیرود ز دل من ولای تو
پیوسته میکشم بدل و جان بلای تو

تا روز حشر مهر تو از دل نمیرود
ممنونم از تلطف و مهرو وفای تو

تاج شهی بسر ننهم لیکن از شرف
بر فرق خویشتن بنهم خاك پای تو

افسوس شخص محرمی اندر میانه نیست
تاشرح دل روانه کنم از برای تو

روزی اگر تو میل بکاشانه ام کنی
حاضر کنم ببارگه چشم جای تو

در مقدمت نثار کنم جان و دل ولی
ترسم که این نثار نباشد سزای تو

حاشا که از توجور وجفائی ندیده ام
مهر و وفا بود همه جور و جفای تو

بیگانگان عشق همه خون دل خورند
کاندر صمیم قلب منم آشنای تو

بیتو حرام باد مرا عمر و زندگی
دایم بمان که هستی صبری فدای تو

یارم بعزم گردش بگذاشت انجمن را
روئق فزود از رخ نزهتگه چمن را

از عرض روی و بالا بیقدرو منفعل کرد
هم قامت صنوبر هم چهرهٔ سمن را

ای باد صبحگاهی بر کاکلش مزن دست
تا مشتعل نسازی مجموعهٔ فتن را

خواهی که کشتگان را از نو حیات بخشی
آهسته زن ببالا دامان پیرهن را

حیران نمود عقلم مدهوش ساخت فکرم
آن نهج رفتنش بین وآن طرز آمدن را

نومیدم از وصالت وز پیرهن بر شکم
کاندر بغل گرفته آن نازنین بدن را

خلوتسرای دل را از نور جان برافروز
دارالشفا کن ای جان این خانهٔ حزن را

هر تازهٔ ندارد فخر اساس دیرین
محفوظ داشت باید شالودهٔ کهن را

آداب دیگرانرا تقلید کردم اول
از یاد بردم آخر آداب خویشتن را

باران اشك صبری با باد آه بنگر
پس باز کن بخنده آن غنچه دهن را

اینهمه بانك و هیاهو که تو در کوداری
زاجتماعی است که در حلقهٔ گیسوداری

طلعتت گر نشد آئینهٔ اسرار خدای
چه رموزی است که در گوشه ابرو داری

هیچ ادعیه ندارد پی تسخیر قلوب
اثراتی که تو در نرگس جادوداری

روی بنمودی و دل را باسارت بردی
حال در بردن جانی تو عجب روداری

دست با دست توانای تو دادن سهل است
نزد آنکس که نداند توچه نیرو داری

قدرت ساعد و بازوی ترا مینازم

مژه‌ات چنگل شهباز دو چشم است آری
دل صبریش گرفتار چو تیهو داری

ای هر صفت خوب ترا درخور ولایق
مقبول خداوندی و محبوب خلایق

در جرگهٔ ابناء بشر راه ندارد
آنکس که بوصلت نبود مایل وشایق

ای گشته بزیر قدمت سوسن و نرگس
خونین شده از رشك لبت قلب شقایق

عشق تو بود مسئله‌ای مشکل و بغرنج
مشکلتر از آن نیست باسرار ودقایق

هستم همه دم در صدد اخذ وسایل
تا حل کنم این مسئله با کشف طرایق

یکدم ز سرجان وجهان بگذرم ایدوست
گر دست دهد وصل تو با ترك علایق

دریای غمت موج زنان ازچپ واز راست
دل در شرف غرق در آن لجه چوقایق

گروام دهی بوسه ای از آن لب لعلت
نقد دل و جان پیش تو آرم بوثایق

باشد سپه عشق و جنون پیشرو ما
پابوس ترا کیست شود مانع و عایق

عشق تو مرا برد سوی سیر تکامل
پی بردم از این راه بانواع حقایق

صبری است بخیل شعرا بر همه غالب
چونانکه تو درخیل بتان برهمه فایق

هر زمان در نظرم جلوه کنی زیبا تر
لاجرم بینی از آن جلوه مراشیدا تر

خیز تا درطرف باغ دمی خوش باشیم
ماکه رسوای جهانیم کمی رسوا تر

از جهان چشم ببستیم که در دیدهٔ ما
نیست از کوی توخودمنظره‌ای والاتر

چند پابند باین عالم ظاهر گشتن
عالمی هست از این عالم تن بالا تر

صبری اقرار بنادانی خود دانائی است
هر که او نفس شکن‌تر بجهان داناتر

روز و شبم تباه شد از هایهای دل
یارب کسی مباد چو من مبتلای دل
خواهم که چشم خویش بر آرم ز چشمدان
کو شد بپرتگاه بلا رهنمای دل
با گوش سر خبر نشوی از رموز عشق
هان گوش دل فراده و بشنو نوای دل
گر خاطرت بعشق کسی مبتلی شود
آنگاه با خبر شوی ازماجرای دل
جانا یکی بر این دل نالان نظر فکن
گیرد جزای دل ز تو آخر خدای دل
بهبودی از دوای طبیبان نیافتم
از چشم دردمند تو جویم شفای دل
کس را بچشم ما نبود جلوه‌ای که هست
آرامگاه خاص تو خلوتسرای دل
غارتگر دیانتی و چشم بند عقل
سلطان ملك جانی و فرمانروای دل
صبری چو عزم دوست بود برهلاك جان
دیگر مباش در طلب خونبهای دل

(١٥ـ١)

یا خود مکن گذار از این پس ز کوی ما
یا خود ز روی لطف نگه کن بسوی ما
پنهان ز دوست روی بدشمن نموده‌ای
ای بیوفا تو شرم نداری ز روی ما
اول چرا بنای محبت گذاشتی
آخر فسرده دل شدی از گفتگوی ما
سر گرم از شراب هوای دگر کسی
زآنرو دگر ننوشی آب از سبوی ما
ما دامن از خیال تو برچیده‌ایم رو
دیگر مباش در صدد جستجوی ما

نی نی قسم بعشق که بی یاد روی تو
جاری نمیشود نفس اندر گلوی ما

ما خوی بیوفای تو کردیم امتحان
هیچ آزموده‌ای تودر این راه خوی ما

مادرس هرزه گردی و شهوت نخوانده‌ایم
ثبت است در جریده عشق آبروی ما

اکنون که باختی دل خود را بدیگری
پس باز ده بما دل پر آرزوی ما

بفکن حجاب و بنمای جمال تا بناکت
که بچشم پاك یکدم نگریم روی پاکت

توچو آفتاب برمن بفکن شعاع و بنگر
که من از درون چه گلها بدر آورم چو خاکت

بسرم چو سرو باری بخرام و سایه انداز
نرسد اگر که ما را برو سایه‌ای ز تاکت

همه شهر در خروشند ز پیچ و تاب زلفت
دل خلق چاك چاك است ز آستین چاکت

صنما درنك تاکی ز برای کشتن من
تو که پادشاه حسنی بکشم ز کیست باکت

دل سخت او بسوزد پی حالت تو صبری
بر یار اگر بخوانی سخنان سوز ناکت

در ره یار مردنم هوس است
جان بجانان سپردنم هوس است

آن دو پستان نه آن دو حقهٔ سیم
بدو دستی فشردنم هوس است

***

آن کیست که در وفا بود چون من
کو را تو بجای من پسندیدی

اندر عقب تو گریه ها کردم
یکبار بروی من نخندیدی

☆☆☆

چون شب تار از چه شد ظلمت نما امروز من
از چه پیدا نیست شمع خانمان افروز من

دل برمن در طپش افتاد آیا در کجاست
دلبر دلدار آرامش ده دلسوز من

مرغ دل راالفتی خوش با تو حاصل گشته است
ترك یار خود مگو ای مرغ دست آموز من

کسی را قدرت تسخیر آن نیست چنان در مرکز قلبم جلیسی
بدریای دل امواج صبری سیادت یافته چون انگلیسی

٭

با من اواز آشنایان آشنا تر بود حیف
گشته اکنون ازهمه بیگانگان بیگانه تر
اول اندر دل زروی مهر منزل دادمت
بعد از آن گشتی ز صاحبخانه صاحبخانه تر
بس کن ای ناصح دگر دیوانه را اندرز و پند
ترسم از تأثیر پند تو شود دیوانه تر

***

سالها یکدل میان سینه مهمان داشتم
باوی اندر دهر امید فراوان داشتم
ناگهان بربودش ازمن دلبرو بازم نداد
گرچه عمری ازپی اوآه و افغان داشتم
آشکارا گشت یکدم درمیان خاص و عام
آنچه اندرسینه چندین سال پنهان داشتم
باری اندر روی من خندان نشد لعل لبت
گرچه در هجر تو دایم چشم گریان داشتم

در سال ۱۳۰۸ اضطرارا قصیدهٔ ذیل را در هجو شخصی که در رأس فرهنگ غرب بود ساخته‌ام :

ای بحمق از جهانیان ممتاز پیش از این بر سمند جهل متاز
آبروی معارف از تو بریخت کرد مرغ شرافتش پرواز
تهی ازعقل و پر ز نخوت باد خالی از علم و ممتلی از آز
تو بکبرو، وزیر در اخلاق هر دو در مشی خویش بی انباز
دائمت دم بلند و سر در پیش متبختر همی روی چو گراز
زاین دبنگی چه سود خواهی برد مدتی هم براستی پرداز
قطع شد قطعه‌ای ز ناحیه‌ات برخ خویشتن نیاری باز
زود باشد که قطعه قطعه شود آنچه اکنون تراست مایه ناز
هر متاعی ز معدنی خیزد تو ز تبریز و عقرب از اهواز
نیست یك کارتو ز روی شعور بی سبب خصم و بیجهت همراز
اختلاط تو پست فطرت دون خفه سازد دماغ را چون گاز
تو دنی طبع ترك را نه‌سزاست که مقامی چنین کنی احراز
عقبت میبرند میش صفت باز در پیش میدوی چونهاز

کمی آرام باش و آدم شو / خر صفت تا بچند جفت انداز
تا در این فکر غصه‌مرگ شوی / اسم خود را نمیکنم ابراز
ورنه قطعانه از تو دارم باك / نه بچون تو خری مراست نیاز

و نیز قصیدهٔ ذیل را در همان تاریخ بمناسبت تغییر بیجهة شغل فرهنگی خود که تأسیس مدارس سرحدی بود ساختم و موثر افتاد.

باز بیسامان شد از دور فلك سامان کار
ساز و برگم شد پریش از طالع ناساز گار

یك زمان فارغ ز اوضاع زمان میزیستم
از سیاست دور و از تیر حوادث بر کنار

نی ز مکنت داشتم فخر و نه عار از مسکنت
نی غم فقرم بدل بودی نه ذوق اقتدار

خاطرم در بند دانش بود و تحصیل شرف
فکرتم معطوف حکمت بود و کسب اشتهار

گاه بودی روز و شب انشاد نثرم اشتغال
گاه بودی هرزمان اشعار اشعارم شعار

از قبول اوستادم آیت‌الله مدتی
یافت اشعارم چو آیات سماوی انتشار

منبسط گردید رشح خامه‌ام در هر بساط
منتشر گردید بانك شهرتم در هر دیار

ناگهان دست قضا در بوتهٔ جورم فکند
سوی «اوباتو» شدم با امر دولت رهسپار

از پی تأسیس یك تعلیمگاه دولتی
هستی خود بذل کردم با هزاران افتخار

دولت ایران ز بس خادم نوازی می‌نمود
داشتم از خدمت خود امتیازی انتظار

در محیطی کاندران باشد جهالت حکمران
واضح است آنجا چسان بگذشته بر من روز گار

یکطرف از سوء اخلاق اعادی در هراس
یکطرف از کثرت جهل اهالی در فشار

بارها بر دوش من اسفندیاری بار کرد
خود نبودی حمل آن در طاقت اسفندیار

آنچنان بامن طبیعت قهر شد کز شش جهت
بهر احصای بلای دهر چشمم شد چهار
زینهار از صحبت یاران کجرفتار من
مار باید گفت آنانرا بیدذاتی نه یار
عاقبت مارا نتیجه عکس داد اعمال ما
تا بر آوردند ناگه آن دو مار از من دمار
بعد از آن شایستگیها کاندر انجام امور
مینمودم از وجود خویش هردم آشکار
بی دلیلم خائن و ناکافی و قلاش ورند
جلوه دادند و نمودندم چنین بی اعتبار
در زمانی کانتظار سربلندی داشتم
سر بزیر انداختم بالعکس و گشتم شرمسار
چون خبر از انتقال خود شنیدم بی سبب
غوطه ور گشتم همان ساعت ببحر اضطرار
کز تجددهای امثال و بلیات زمان
گردم از امر طبیعت مرکدامین را دچار
تیه فکرم تا بدانجا تنگ وسعت شد که شد
انقلابی در دلم ایجاد و گشتم بیقرار
باز گفتم صبریا کو همت والای تو
کز غم دوران ترا پیوسته بودی غمگسار
خیز و چون مردان بمیدان تازو بنماد ستبرد
چون زنان تا چند بنشینی بکنجی خوار و زار
منضجر هرگز نباید شدز تغییرات دهر
زانکه تغییر اندر آن پیدا نگشت از انضجار
تا براه راست پوئی ایمن از خذلان شوی
چون نمیگردند غیر از راستکاران رستگار
زحمت بگذشته را تا کی تأسف میخوری
حال را دریاب جانا بگذر از پیرار و پار
خاصه کاکنون گشته اعزام از تصادفهای دهر
مر معارف را رئیسی چون ادیب باوقار
قصد او جز بسط و نشر علم و دانش هیچ نیست
چون معارف باش از الطاف او امیدوار

در اینجا ازدوام خدمت خود در مـدارس سرحدی وروستائی بستوه آمده و ازمخاطب خواسته ام که در شهر بخدمتم بگمارد :

خدمتی خاصم اگر ممکن شود در شهر ده   زانکه درده گشته فکرم بدتر از قلبم فکار

و اینك منظومهٔ دوفصلی زمستان و بهار بسالهای ۱۳۰۹ و ۱۳۱۰ :

ای زمین یك دو معلـق بشتاب   ساکنـانت همه گشتند خراب
گر طبیعت دل تو داشته گرم   تو ز سرما زدگان بادت شرم
زادگانت زبرودت مردنـــد   منجمد گشته چو یخ افسردند
پیش از اینت نبد این آرایش   و اینهمه دبدبه و پیرایش
بینوا چون خر بی جل بـودی   عاری از زیب و تجمل بودی
بودی از شدت بیچیزی مـات   مفتضح آمده در خیل کرات
نـه ز اوضـاع طبیعت خبرت   نه معین شده شام و سحرت
مونست کرگدن و خرس و پلنك   کارشان بر سر مظلومان جنك
ناگهان هوش بشر کرد قیـام   منتشر گشت ترا شهرت و نام
این زمان پیش خدایـان دگـر   نو عروسی شده ای پر زیور
بشرت کرده ز آثـــار علوم   مایـــهٔ رشك بهشت موهوم
گشته یکسان شب وروز تو زبرق   غرب تو نور فزایندهٔ شرق
الغرض دست بشر دوخته بـــاز   بسرا پای تو یك خلعت ناز
تو هم از جهل مشو کج رفتار   منه اینقدر برون پا ز مدار
دانـد آنکو بودش فکـر متین   شرق جمله مکان را زمکین
گر چه ابنای تو با فکر اثیر   کرده اجزای طبیعت تسخیر
گشته از پرتو سعی و عملش   گلفشان باغچه هـای املش
طی راه از پی او آسان است   برن و برلین براو یکسان است
گر کند بال ببحر و بربـــاز   مینماید بسهولت پـــرواز
در دل آب و بسطح دریـــا   همچو مرغابی و ماهی بشنا
در جمادات نمایـــد مضمر   اثـر ایـرج و آواز قمر
شد ز اقـدام جهان افـروزش   رادیوم سخره و دست آموزش
حال بـــا اینهمه قانع نشود   نـادم از هیچ موانع نشود
بهـــوای دگری افتـــاده   در سرش شور و شری افتاده
میل پـــرواز بمریخ کند   مرك را منقطع از بیخ کند
تو هم این قدر مشو سفله و گول   بد هوائی مکن ای رند فضول

هان مشوغره تو چون نامردان   رو عنان زاین حرکت برگردان

ساخته از حد خود بیرونت   میل بیماری روز افزونت

گر بود حال بدین منوالت   طعمهٔ برف شوند اطفالت

گر دگرسال چو امسال کنی   هستی خود همه پامال کنی

بار دیگر تو چنین خبط مکن   عجب بی‌مأخذ و بی ربط مکن

مر ترا نیست بیك نهج محیط   گاه افراط کنی گه تفریط

معتدل باش گر از من شنوی   تا در این دوره پشیمان نشوی

چند روزی چو سیاسیون باش   کم گرفتار کم و افزون باش

کار بر خویش چنان سخت مگیر   کآخر کار شود نقص پذیر

وانچنان مهمل و بیقید مباش   که با همال شود نام تو فاش

نه چنان تند که از هم گسلد   نه شل آنسان که ز دستت بهلد

هست هوش بشر اندر جریان   در عروق تو چو خون در شریان

قدر این مشت بشر را بشناس   حق او را تو بجای آر سپاس

غنج و ناز تو ز آثار وی است   زیبت از صنعت افکار وی است

زافتاب اینهمه دوری تا چند   تشنگان دور ز سرچشمه شوند؟

از حیات اینهمه بیزار مشو   دور از مرکز انوار مشو

مگر از مرده نمودی تقلید   کز کفن گشته سراپات سفید

یا مگر خانم والا شده‌ای   پودر بر چهرهٔ زیبا زده‌ای

ابر با قاعدهٔ فیزیکت   کرده از نقرهٔ تربس شیکت

کوه و در جمله مفضض کرده   در و دیوار تو ابیض کرده

حالیا برق ز تو منعکس است   کرهٔ ماه ز تو مقتبس است

لیك با اینهمه ظاهر سازی   با شکوهی بچنین ممتازی

گر نه این سبك تو تغییر کند   کیفر آن بتو تاثیر کند

زاینچنین شیوه نا مرضیه ات   تیره بینم بخدا آتیه‌ات

ای بسا اورشلمی و حلبی   پست گشتند ز بالا طلبی

هیچ دانی که در این تنك فضا   بچه وضعی است کنون حالت ما

آنچنان است که از ضیقت جای   نظر از چشم برون ننهد پای

بر سر ما افق از کثرت مه   قفسی گشته پر از پیچ و گره

آن طبیعت که بصدعشوه و ناز   بود رویش بهمه عالم باز

چهر زیبای وی از غایت حسن   همه را داد نشان آیت حسن

با همه خوبی و زیبائی خویش   وآن سرور و فرح افزائی خویش

برخ خویش نه برطرز جدید　　پیچه ای از مه تاریک کشیده
یا ز آشیخ شنیده خبری　　یا بدیده ز قیامت اثری
زآن درختان پرازنقش و نگار　　مانده یك اسکلت بی بر و بار
نی غلطرفت که از برف سفید　　شاخ را رنك شکوفه است پدید
وحشت انگیز بود دیدن گون　　رسم تشخیص بر افتاده زلون
بلبل مست که با طبع جواد　　پیش از این داد فصاحت میداد
حال ازپیشهٔ خود منفصل است　　درخیالات گلش خون بدل است
این زمان ساکت و خاموش شده　　گوئی افتاده و بیهوش شده
متوطن شده در صحنهٔ باغ　　عوضش هیکل منحوس کلاغ
چون ببیند که طبیعت شده مات　　یك سکوتی است دراو چون اموات
قار قـــاری بتفنن بزند　　تا که آرامش او قطع کند
چار عامل ز نفوذ سر ما　　کرده از چار عمل استعفا
باد از جنبش وخون ازدوران　　آتش از سوزش و آب ازجریان
ابر کافـــور بصحرا بیزد　　توده توده شکر تر ریزد
ریخت از بس همه‌جا خرمن قند　　مستوی شد همه جا پست و بلند
منکه یك شاعر بی پا و سرم　　بسی از وضع تو خونین جگرم
مدتی پیش بدم چون بلبل　　ساکن صحن چمن همدم گل
نو گل باغ معارف بودم　　ساکن بزم عوارف بـــودم
دو سه سال است که از گردش دهر　　قسمتم جانب ده برده ز شهر
حال نی منزل و نی خانه مراست　　خانه چون جغد بویرانه مراست
کلبه‌ای تنك تر از خانهٔ مور　　تیره و تار تر از دخمهٔ گور
تا که بر سقف نیفتد دیده　　قشری از دود بر او چسپیده
نیست ممکن بر هر با فرهنك　　وسعت قلب در این کلبهٔ تنك
همچو برفی که شود آب شدم　　منسی خـــاطر احباب شدم
خود ندانم عدمم یا که وجود　　که مرا طبع گر فتست خمود
گر وجودم ز چه احساسم نیست　　ور عدم، پس حرکاتم ازچیست
آنچنان محو شده احساسم　　حال کاغذ ز قلم نشناسم
آنچه تحصیل نمودم ز کتاب　　علم جغرافی و تاریخ و حساب
جمله انـــدوختهٔ مدرسه‌ام　　رسم و نقاشیم و هندسه ام
زینت طاقچهٔ نسیان شـــد　　طاق علم و ادبم ویران شد
حیف کانجمله‌ام از یاد برفت　　خرمن علمم بـــر باد برفت
اینکه غم گشته محیطم زجهات　　از دهات است که نفرین بدهات

توهم از عالم خود در شده‌ای — وارد عـــــ ـالم دیگر شده‌ای
حرکات توهم از ذلت من — یك مزیدی شده بر علت من
دور از صحن قصورم کردی
همدم دود تنورم کردی

صبح شد نوبت اشراق رسید — آفتاب از طرف شرق دمید
بدوصد عشوه‌و صدغنج و دلال — بجهان باز نموده است جمال
کوه یا ابر حجابش نشده — مانع شعله و تـــــ ـابش نشده
همچو طیارهٔ مملو از برق — ایستاده است معلق در شرق
چون سروری متقابل بالم — حرکت میکند اما کم کم
بعبارات دگر قرصهٔ مهر — توپ زینت ده میدان سپهر
کرده از کارگه ظبع خروج — او فتاده بقدمگاه بروج
که اگر میل بفوتبال کنند — پی بازی همه با پاش زنند
یا چو یك دختر زیبا طلعت — کز حیا گشته قرین با محنت
بوده شش ماه به امر پدرش — دائماً پیچه و چادر بسرش
چون شنیده سخن از رفع حجاب — ازرخ خویش بر افکنده نقاب
تا همه پرتو حسنش نگرند — بر ز آثار جمالش بخورند
همه بی پرده جمالش بینند — گل ز گلزار وضالش چینند
در هوا ذره‌ای از غلظت نیست — در فضا هیچ بجز رقت نیست
آسمان صاف و درخشان گشته — سبز چون برك درختان گشته
قرص خورشید در او آویزان — بفضا نور و حرارت ریزان
در چنین صفحهٔ از عیب بری — هیئتش را چو بدقت نگری
راست گوئی که در این صبح بهار — عقلت بالشجر الاخضر نار
هریکی مرغ بیك لحن و صدا — در قدومش شده تبریك سرا
هر گیاهی گهری از شبنم — بر کف دست و ستاده بقدم
تا که چون موکب آن شاه آید — در رحمت بزمین بگشاید
خدمت خویشتن اظهار کنند — زود در ز مقدمش ایثار کنند
صوت این قافله کز دور آمد — مرهم خاطر رنجـــــ ـور آمد
در هوا پیچد و بر مغز خورد — روح از رعشهٔ او نشأه برد
همه ذرات جهان مسرورند — همگی غوطه‌ور اندر نورند
آن زمستان پر از سختی‌وسرد — کانچه گوئـــــ ـی بسر ما آورد
حال نبود ز جنابش خبری — نیست باقی ز وجودش اثری
لغوچون کارگزاری (۱) شده‌است — از نظرها متواری شده است

---

(۱) اشاره بالغاء کاپیتولاسیون

آن طبیعت که بد افسرده و مات — بی صدا و حرکت چون اموات

حال بر خاسته و زنده شده — بلکه او روح فزاینده شده

باد پوشانده بصحرا و چمن — خلعت سبز پس از خلع کفن

سوی باغ ار بتماشا گذرید — بر درختان دلا را نگرید

ایستاده بسر پـــــای نشاط — صف بیاراسته بر سبز بساط

چون قشونی است که از بهر سلام — درصف مشق گرفته است نظام

هر درختی ز فراوانی حسن — سرگران گشته ز ارزانی حسن

پای تا سر بشکوفه شده غرق — در دل اوست مگر مرکز برق

یا که فاتح شده در رزم و قتال — مفتخر گشته بـانواع مدال

گشته براق تر از بیرق نور — پای تا سر شده مستغرق نور

درچنین منظرهٔ شیک و قشنک — زیستن حیف بود با دل تنک

اینـک استاد طبیعت بجهان — سینما میدهد امروز نشان

بر در ودشت بجای پـــــرده — فرشی ازسبزهٔ تـــــر گسترده

پس بر این پردهٔ بی نقش ونگار — فیلمهائی کند از غیب اظهار

جلوهٔ حسن دهد پی در پـی — گر بود چشم پـی دیدن وی

از تماشاش چو عبرت گیرد — پیش ازانی که بمیرد میرد

بلبلی نـــــاله وافغان میکرد — خنده با دیدهٔ گریان میکرد

گفتم این آه وفغانت ازچیست — هیچکس مانع عیش تو که نیست

گفت صبری تو عجب بی خبری — من دگر جا و تو جای دگری

من ز صهبای حقیقت مستم — از تمـــــاشای طبیعت مستم

از حقیقت بود این زمزمه‌ام — ورنه شیون چه بود اینهمه ام

صوفی ار وارهد ازخواب گران — همچو من رخت کشد در بستان

گر بود بهر تمـاشا یـارش — چشم بینـــــا و دل بیدارش

بیدل و واله و شیدا گردد — مست و آشفته و رسوا گردد

وقت آن رفت که از برف و دمه — مات و افسرده بود روح همه

وقت شور و شعف و شوق رسید — وقت عیش و طرب و ذوق رسید

وقت شادی و سرور و طرب است — منقرض دورهٔ بهت و کرب است

بگذرد وقت هلا دریـا بید — ای رفیقان مگر اندر خوابید

هیچ دانید شما را بخـــــدا — که چه بگذشت ز سرما بر ما

یادتان رفت مگر سختی دی — هیبت بهمن و بد وضعی وی

از زمستان کمکی یاد آرید — شکر نعم البدلش بگذاریـد

فصلی اینگونه غنیمت دانـید — آرزوی دل خـود بستانیـد

اینچنین فصل بسی مغتنم است
عمر این فصل بسی کم ز کم است
مدتی با دل خود شاد شوید
از قیود الم آزاد شوید
قدر این فصل کسی میداند
که زخود قدر بسی میداند

چرا بهم زدی‌ای باغبان تو لانهٔ من
چو بود مورث این دام سخت دانهٔ من
من آن کبوتر زیبای اوج معرفتم
که داده ای تو بویرانه آشیانهٔ من
خوش آن دمی که نشیند بکام رنجبران
بچشم گنجوران برق تازیانهٔ من
یکی حمایل خونین بگردنم بینی
بخیل غمزدگان جوئی ار نشانهٔ من
فتد بفکر گدایان دلفکار اگر
بگوش شاه رسد قصهٔ روانهٔ من
شبی است تیره و در این محیط ظلمانی
مرا رفیق بود نالهٔ شبانهٔ من
عجب که از اثر گریه‌ام نشد پیدا
ستاره‌ای بجز از اشك دانه دانهٔ من
بانتظار اثر آه میکشی صبری؟
کدام گوش شنیده است یك ترانهٔ من

بآقای معرفت در سال ۱۳۰۹

ای سر و سر خیل هنر پروران
قائد و سر دفتر نام آوران
دیر زمانی است که از بخت بد
بحر سخن را نرسد جزر و مد
علت این کار چو جستم درست
از عدم جذب مه طبع تست
گر سخن از شهر سنندج رود
قافیه یکسر کج و معوج شود
یکسره درهای سخن بسته است
خاطر ارباب ادب خسته است
شوق و سرور ادبا کم شده
پیشه آنها همه ماتم شده
راستهٔ جهل شد آراسته
رونق بازار ادب کاسته
ساکت و مدهوش شده انجمن
پر ز خس و خار شده ان چمن
مجمع یاران که ز الطاف تو
بود بصفوت چو دل صاف تو
روح بشر زو متبرك شدی
حس شعف زو متحرك شدی
منظره‌اش حال بغم رهبر است
حزن و ملالت ده و بهت آور است

سوك واسف آرد و افسردگی رقت و دلسردی پژمردگی
جامعه‌راوضع بسی ناخوش است آب بطبع همه چون آتش است
شیوه و آداب دگر مد شده در همه جا نام تجدد شده
اسم تمدن شده فرمانروا روح تدین شده پا در هوا
شهر دگرگون شده وضعیتش آمده تغییر بکیفیتش
طرف خیابان قشنك عریض عده ای استاده تمامی مریض
هیچکسش همسر و همکار نیست آنکه بسفلیس گرفتار نیست
صحت اخلاق چو بربست رخت کار طبایع ز مرض گشت سخت
زاینهمه تعمیر دروغی چه سود اینکه نه تعمیر که تخریب بود
صبری از این گفته قلم بازدار در عمل جامعه ما را چکار
اینهمه دور از توز فقدان تست وضع بد خلق ز هجران تست
توده ملت نگران تواند اهل ادب منتظران تواند
گشته ز شیرینی اخلاق تو عارف و عامی همه مشتاق تو
نورده بزم عوارف توئی مایهٔ ترویج معارف توئی
این چه سکونی وچه آرامشی است نوبت یك جنبشی وجوششی است
اینهمه خاموش شدن تا بکی از چه اثر نیست در این رشته پی
چشم جوانان سوی دست شما است دست برون آر درنگت چرا است
سلسله را سلسله جنبان توئی مایهٔ تحریك جوانان توئی
فرع ده این اصل تراشیده را جمع کن این رشتهٔ پاشیده را
بنده بی پا و سر غمزده شاعر افسرده ماتمزده
بی تو در آن خیر ندیدم همی تا که بدین گوشه خزیدم همی
حال نمانده ز وجودم اثر عمر گرامیم هدر شد هدر
تانبری ظن که وجودی مراست سستی و کسلان و خمودی مراست
مظهر اطوار عجب گشته‌ام محو چو آثار ادب گشته‌ام
در دل این طایفهٔ بی خبر تربیت من ننموده اثر
وز اثر صحبت ایشان مرا طبع کشیده است سوی قهقرا
مثل همان اسب که یك مدتی با خرکی بود ورا صحبتی
بسکه در این خر نظر آن اسب کرد خر شد واطوار ورا کسب کرد
خر چو در او روح تعلم نبود صحبت اسبش بخریت فزود
از غم و اندوه فراغیم نیست در شب تاریك چراغیم نیست
نی غلطی رفت ، بجای چراغ روشنی قلب تو دارم سراغ
با همه نومیدی خود حضرتا بنده بالطاف تو دارد رجا

چند گهی صبری خود خواندیش | نیز پقهر از در خود راندیش
کج شد اگر چند گهی از رهت | باز بصلح آمده زی در گهت
سوخته شد فکروی اندر دهات | بر سر او ریخت بلا از جهات
منتقلم جانب شهر ار کنی | مرحمت خویش مکرر کنی
من پسری هستم روحی صفت | ای پدر روحیم ای معرفت
تا نشوم پیش دل خود خجل | کن بحمید واحدم متصل

در این موقع جسته جسته از اعمالیکه نشائه استبداد و خفه کردن افکار بود انتقاد کرده‌ام که در خلال اشعار ذیل بنظر میرسد :

ای خواجه گر خبر شوی از ماجرای خر
دانی که جمله خر شده ام از برای خر
چندی است کادمی را از گفتگوی خویش
ساکت نموده عرعر بی انتهای خر
آری طبیعی است که برنای بلبلان
در موسم بهار بچربد صدای خر
آزادی ار که خواهی از آن آدمی بخواه
کو از صمیم قلب کند جان فدای خر
خر در قطار ملی ما پیشوا بود
تا خود عنان کجا کشد این پیشوای خر
مطلوب اوست هر که بود آب زیر کاه
خود سوی آب و کاه بود اشتهای خر
عزت بخر بداده و ذلت به آدمی
بس قسمتی خرانه نموده خدای خر
اندر مصاف زیپلن طیاره لازم است
راه ترن چگونه شود طی بپای خر

مرا اوضاع ایران بس خوش آید | اگر ممکن بود از بد بتر به
بهر جا شاعری شیرین زبان است | مدام از درد و غم خونین جگر به
بهر جا عنصری حساس بینی | برای لقمه نانی در بدر به
کسی کو در حضر ز اصلاح دم زد | برای چاره سر گرم سفر به
و گر مرغی آزادی زند پر | نژند و خسته و بی بال و پر به
هر آنکو خواست ایرانرا ترقی | نهال آرزویش بی ثمر به

اگر عیبی بود در وضع قانون
برو پوش تجاهل مستتر به

هر آنکو حق ملت کرد پامال
همواره همقرین گرو فر به

اساس وحدت آمال ملی
بسیلاب طمع زیر و زبر به

خری گرشد بثروت مصدر کار
ورا در صدر هر کاری مقر به

و گر صد معرفت باشد گدا را
بگرداب فلاکت غوطه ور به

وکیلی گر کند در پارلمان جای
بری از علم و عاری از هنر به

چنین ملت برای مرك بهتر
که مرك از بهر مشتی محتضر به

چو نبود آدمیت را رواجی
پس آدم در محیط دهر خر به

سبع را نیست چون روی دوروئی
بهر صورت سبع از این بشر به

مزن صبری ز اوضاع زمان دم
قضایای چنین پوشیده تر به

خواهی شوی مقرب و محبوب جامعه
تمجید کن ز فعل بد و خوب جامعه

خواهی بپایگاه شرافت نهی قدم
باید شدن نخست لگد کوب جامعه

هر کس ببارگاه تملق گزید جای
شد مورد توجه و مرغوب جامعه

گر آخرین نشان تمدن همین بود
نفرین بر این تمدن معیوب جامعه

صبری دگر زمصلحت خلق دم مزن
زاین پس مشو تو موجب آشوب جامعه

هزار حیف که اسب وطن بی افسار است
زمام ملك فریدون بدست اغیار است

بکار اهل وطن نیست اعتبار امروز
وگرنه آدم کاری هنوز بسیار است

بهر کجا کسی ایران پژوه می یابی
بانتریك اروپائیان در آزار است

بهر دیار که بینی وطنپرستی را
هم از دسیسه بیگانگان گرفتار است

گریست باید بر خانه‌ای که اصلاحش
بدست مشتی همسایهٔ طمعکار است

خرابتر شود از مرك صاحبش قصری
که مرمرمت آنرا رقیب معمار است

برادرا بفروش وطن شتاب مکن
از آنکه یوسف مارا بسی خریدار است
دریغ و آه ز جریان مجلس ملی
که بهر ذلت ملت همیشه درکار است
بآنچه مصلحت اجنبی بود کس را
نه اختیار تعرض نه حق انکار است
فلان مهم را مستر فلان بود شایان
بدان مقام فلان خارجی سزاوار است
فلانکس ازپی تحصیل امتیاز و فلان
پی تجارت ما هرچه کرد مختار است
خوشا بمرگ مریضی که‌وقت‌جاندادن
برغم دشمنش احباب خود پرستاراست
اگر نه همت‌یاران‌معین‌شود صبری
ببال‌غیر پریدن محال‌و دشوار است

نظام وظیفه یك امر حیاتی و مفید است ولی آنطوریکه مامورین نادان اجراء کردند فقر و انحطاط کشاورزی و تقلیل‌نفوس و تخریب‌مبانی اخلاقی ببار آورد . من در تصنیفی اینطور گفته بودم:

با این قوای ناتوان کی بتوان
خدمت باین دولت باجباری کرد
با این حکومتها کجـــا بتوانیم
تنقید از دربار قـــاجاری کرد

***

ای آمده مغرور بچستی و سترگی
دانی که ندانی تو مقامات بزرگی
حفظ رمه و گله کجادست توان داد
درخاطرچوپان‌چو بود طینت گرگی

***

گه‌چنان‌خندم که‌آوازم‌سوی گردون‌رود
گه‌چنان گریم که اشك‌ازخانه‌تاهامون‌رود
آن بجباری که‌قانون‌را کند اسباب ظلم
واین بمظلومی که بروی‌ظلم باقانون‌رود
برصف‌خونین‌دلان‌چون بگذری آهسته‌رو

عقل میداند که کوه آتشین سرچشمه است
جویبار اشك را کزدیدهٔ مجنون رود

بوالبشر تنها بیك عصیان زجنت رانده شد
پس بشر با اینهمه عصیان بجنت چون رود

وسعت ایران سابق راچو آرم در نظر
آب چشمم از کنار دجله تاجیحون رود

جز سکوت آهم نمی یابد هم آوازی اگر
هر سحر سرتاسر این ملك نامسکون رود

صبر یا امروز فرصت دان شراب لعل گون
زانکه فردا باز بر ماحکم دیگر گون رود

می نگنجد مرغ دل در تنگنای سینه‌ام
دمبدم خواهد کز این تنك اشیان بیرون رود

نمونه نامهٔ ایست که در این سال بفرخ همشاگردی خود نوشته‌ام:

فرخ عزیزم ! بدون آلایش عرض کنم فوق‌العاده مشتاقم و قیافهٔ محبوبت در نظرم مجسم و بهترین مونس من در غربت و تنهائی است. تشکیلات نا متناسب مجبورم نمود که قلم برداشته مکنونات خاطر خود را بنگارم با اینکه حلق فکرم فشرده شده وامواج تیره بختی آن بآن مرا تهدید میکند ولی با وسعت قلب این شعر را در رد آن تهدیدات میسرایم:

هرچه باداباد مارا با قضا پیکار نیست
عاقلانرا غیر تسلیم و تحمل کار نیست

و خودرا در پهنهٔ زندگانی برای استقبال همه قسم پیش آمد حاضر ساخته بارضای تمام میگویم:

وضع ناهنجار گیتی را چو باچشم رضا
بنگری ای دوست چندان نیز ناهنجار نیست

با اینحال از کوشش فوق العاده خود و نتیجهٔ یأس آمیز آن متحیر شده‌ام که چرا گفته‌های من اثر بخش نیست و با کمال تحیر این شعر را مترنم میشوم:

در پس دیوار حیرت مانده‌ام از کار خویش
کز چه گوش دادخواهی در پس دیوار نیست

بالاخره سر از روزنهٔ صبر درآورده بانهایت افسوس از تحملات فوق الطاقه و خدمات صادقانهٔ خود یاد نموده بالحن تندی که جز بعصبانیت نمیشود آنرا تعبیر کرد شعر ذیل را ایراد میکنم:

شاه باید رازدل را خواند،از لوح جبین
حیف شاه کشور ماواقف اسرار نیست

در دنبالهٔ آن بر طبقه‌بندیهای غیر طبیعی و نامربوط متأثر گشته این دو شعر راانشاد مینمایم:

بیجهة یك عده خوار و بی‌سبب جمعی عزیز
فرق بین خادم، شخص خیانتکار نیست
یارما این عیب‌را دارد که‌در دربار او
دوستان راامتیازازدشمن خونخوار نیست

در پایان این احوال هیکل خیالی منظور را حاضر ساخته باو خطاب میکنم :

برفداکاران چرا جور وجفاداری روا
هر که گل بر فرقت افشاندسزای خار نیست

و نیز عواقب بی‌اعتدالیها را بوی تذکر داده میگویم :

مصلحت این بود کفتم‌حال در سیر عمل
هرچه‌خواهی کن که‌دیگر مرمرا اصرار نیست

پس از آن خودرا با آهنك امید بخشی مخاطب‌میسازم که :

صبری آخر هرشبی رانیز روزی در پی است
روز روشن‌میرسد دایم‌شب‌ما تار نیست

در بارهٔ حشمت‌الملك گفته شده :

هر کس که‌دیده‌سابق طغیان حشمت‌الملك
گو باز بین که‌طی شددوران حشمت‌الملك
اندرسرابقحطم بنگر که‌آب‌قحط است
تا اطلاع یابی بر نان حشمت‌الملك
تا روز حشر ماند در زیر بار منت
آنکس که گشت یکشب‌مهمان حشمت‌الملك
بااینهمه تبختر و این‌دست‌خشك وخالی
افسانه‌ایست‌مشهوردستان حشمت‌الملك
درهمت‌و شرافت‌ازسك کم است و کمتر
گر گربه‌ای نشیند برخوان حشمت‌الملك
من موجبات شکران در خلق‌او ندیدم
زان‌بود اگر نوشتم کفران حشمت‌الملك

صبری اگر بهم زد پیمان از او مرنجید
چون بی ثبات بیند پیمان چشمت الملك

در سال ۱۳۱۱ بعد از فداکاریهائیکه در تأسیس مدارس سرحدی بعمل آورده بودم در فرهنك قروه شخصی بریاست من برگزیده شد که بنوشتن مطالب عادی خود آشنا نبود و ابتدائی ترین سواد را نداشت

تحمل زیر دستی او برمن گران بود و روح بلندپرواز من تسلیم این قید نمیشد ناچار لب بشکایت گشودم و اشعار ذیل را که ترانهٔ جنون نامیده‌ام سروده نزد اعتمادالملك وزیر فرهنك وقت فرستادم :

مرا دیشب خیال از ره برون برد — گرفتارم بسرحد جنون برد
چنان زد ناگهان اندیشه راهم — که پیچید آن زمان در سینه آهم
ز گردشهای ایام و لیالی — گذشت اندر نظر عکس خیالی
بتدریجم ز آغاز جوانی — مصور گشت لوح زندگانی
بسی از پرده های غصه و غم — شد اندر پیش چشم من مجسم
همیکردم باواز بم و زیر — برای خویشتن این شرح تقریر
که چون از چشمهٔ تحصیل آداب — چمنزار وجودم گشت شاداب
زهر فنی که معمول زمان بود — مراهم دسترس بر کسب آن بود
نمودم جمع اندر سینهٔ خود — مزین ساختم گنجینهٔ خود
مرا چیزی که بر سرمایه افزود — بویژه در زبان فارسی بود
تراوشهای فکر شعر دانان — رموز گفتهٔ شیرین زبانان
عبارتهای مشحون از لطایف — اشارتهای معجون با ظرایف
عنان دل بسوی خود کشانید — مرا از خویش لذتها چشانید
زبس کردم در اطرافش تعمق — که حاصل شد بدان دل را تعلق
همان فرط تعلق شاعرم کرد — بفن شعر سازی ماهرم کرد
بلی خود شعر و نقاشی چنین است — که با پیدایش انسان قرین است
تتبع هر کجا مرکب جهاند — کمال الملك و ایرج پروراند
بگلزار ادب تا پا نهادم — چو بلبل نای خود را بر گشادم
سیه کردم ورقها در مدایح — بتحریر مقالات و لوایح
نمودم پر بصنعت چند اوراق — تضاد و انسجام و رد و اغراق

نشیدم سر بسر اشعار زیبا / کلامم روز و شب گفتار شیوا

مرا حاصل شد اندر بین اقران / در اندك مدتی وقری فراوان

غزلهایم بخوبی مشتهر شد / چو آیات سماوی منتشر شد

بهر محفل ز فضلم داستانها / نوای شهرتم وردزبانها

ز طبع خویش کردم خودنمائی / بدیگر کس نبودم اتکائی

همانا آنکرا لذات باید / وجودش قائم بالذات باید

هر آنکس عزت و اقبال خواهد / نخست از راه استقلال خواهد

لذا جویا شدم آنسان که دانی / رهی بهر مرور زندگانی

بذوق کار و استخدام دولت / بعشق خدمت ابناء ملت

بشوق دانهٔ انس عوارف / نهادم پای در دام معارف

در این حال از معایب رسته بودم / بانواع هنر آرسته بودم

شجاعت، پردلی، تقوی، شهامت / متانت، راستگوئی، استقامت

دلی باعزم وخونی صاف و بی عیب / سری پرشور وفکری خالی از ریب

دماغ آتشین و طینت خاك / جوانی و پس آنگه دامن پاك

نمایان از وجود آثار فطنت / فروزان از جبین انوار عفت

عروقی پر زخون شه پرستی / در این بر سایرینم پیشدستی

غرض در این خیال مفت وواهی / مرور روز گارانم کماهی

بترتیب تعاقب سینما وار / مرا اندر نظر گشتی نمودار

نمودن در ره خدمت سفرها / دمادم خوردن خون جگر ها

زمانی راجل و یکچند فارس / روان از بهر تأسیس مدارس

بدل از فرقت یاران بلا کش / بتن از دست دشمن در کشاکش

گهی با ناکسان در یك محله / گهی با وحشیان کله بکله

چه خوش فرمود آن استاد نامی / خداوند سخندانی نظامی :

«بوقت زندگی رنجور حالیم / که با گرگان وحشی در جوالیم

بوقت مرك باصد درد و حرمان / ز گرگان رفت باید سوی کرمان

ز گرگان تا بکرمان راه کم نیست / زما تا مرك موئی نیز هم نیست»

گهی در غوطه افتادن بسختی / میان موجهای تیره بختی

گهی از بخت شوم خود در افسوس / گهی امیدوار و گاه مأیوس

گهی تعلیم اطفال دهاتی / برای مایهٔ ترفیع آتی

بهر حکمی نهادن گردن طوع / فقط در تحت اسم خدمت نوع

زدودن از سر اشخاص ننگین / بجد و جهد سنگین جهل سنگین

برای راحت بکمشت جانی / ز بی حسی نمودن جانفشانی

رئیسانرا ز روی چاپلوسی — گهی پا بوسی و گه دست بوسی
پس از صرف شباب و بذل هستی — در افتادن بقید زیر دستی
بیك حالم کشانید این مسائل — که عقل از من بکلی گشت زائل
چنان این ماجرا در من اثر کرد — که افکار مرا زیرو زبر کرد
پدید آمد بقلبم اضطرابی — فتاد اندر وجودم انقلابی
خیال انداخت در این گیرودارم — ربود از من زمام اختیارم
چو آن دیوانگان عاری از هوش — و یا دردی کشان مست مدهوش
معارف را مخاطب کرده بودم — ورا در پیش چشم آورده بودم
که در راهت چه سختیها که دیدم — برای تو چه زحمتها کشیدم
قدم در کار های فوق طاقت — بود از سادگی یا از حماقت
نتیجه گر چنین شوم و فضیح است — معارفپروری کاری قبیح است
ترقی گر ز روی اقتدار است — وظیفه چیست جدیت چکار است
کند من وفدا چون شد میثاق — نه معلومات میباید نه اخلاق
تمدن پایبند سادگان است — تدین محبس از آزادگان است
صداقت نیست جز یك امرواهی — که دارد عاقبت رو در تباهی
در ایران خود همین رسم قدیم است — بر ارباب هنر وهنی عظیم است
محیطش زندگانرا مرده دارد — چراغ فکر را افسرده دارد
نه کس را بر زبان آوای تصدیق — نه اندر کالبد ها حس تشویق
کجا دیدی یکی مرد سلحشور — دماغی در وطنخواهی پر از شور
که دوران بر علیهش قد نیفراشت — بروی کار او سرپوش نگذاشت
تو دیدی هیچ نقاشی زبر دست — و یا یك شاعر هشیار سر مست
و یا آزاد مردی پاکبازی — خطیبی ناطقی موزیك سازی
اگر دیدی بگو آیا کجا بود — که دوران حس او راخفه ننمود
همین اوضاع شد اقوی دلیلم — که من زاین فکر خود دایم ذلیلم
ولی من زاین بسی دارم خجالت — که نام ظلم را سازم عدالت
بشر ظالم طبیعت نیز ظالم — جهان زاین هردو مملو از مظالم
چو بنیاد جهان براین نمط بود — صداقت شخص را کاری غلط بود
چرا خودرا دهم بیهوده آزار — مثل بشنو مریز و کج نگهدار
پس از رنج و مشقتهای جانسوز — بدین روزم که می بینی بدین روز
چو نفزود از توام جز یأس و حرمان — پشیمانم پشیمانم پشیمان
بدینسان حقه‌های مملو ازخون — ز روزنهای دل میریخت بیرون
که ناگه بانك برزد عقل بر من — شد او چون آتش و بگرفت درمن

که صبری زاین عقاید منصرف شو — از این مشی جنونی منحرف شو
اگر زاین پیش نقصی بود در کار — از این پس مرتفع گردد بهنجار
کنون جز دوره علم و هنر نیست — کسی بی علم و دانش معتبر نیست
معارف را یکی کامل وزیر است — که در امروزارت بی نظیر است
صلاح آنچنان اقدام دارد — که برق از سرعت او وام دارد
چو هر کس را مقامی میپرازد — عناصر را بنسبت بر فرازد
تو نیز ار ماندی از سیر صعودی — بکنج یأس و خاموشی غنودی
چو شمس اندر جهان پرتو فشاند — اگر خود ذره‌ای بی بهره ماند
گناه از اوست کز یك فیض شامل — بوقت فیض یابی گشته کاهل
ترا نشناخته آنسان که هستی — از آنرو مانده‌ای در قید پستی
بنه بر درگه اقبال او روی — نشان رادمردان را از اوجوی
کنون ای افتخـــــار آل آدم — بحکم عقل رو سویت نهادم

نمیگویم که بهمان و فلان کن
هر آنچه شیوهٔ لطف است آن کن

معظم له تقدیر نامه و جایزهٔ نقدی برای من فرستاده بود آنرا باز گردانیده غزل ذیل را فرستادم :

نه قصد بنده از این ماجرا گدائی بود
نه هیچوقت مرا عادت گدائی بود
اگر که شعر فروشی شعار من بودی
کنون چگونه مرا روی خود نمائی بود
ز اخذ جایزه منظور من نشد حاصل
که نقطه نظرم سیر ارتقائی بود
هر آنچه گفتمت ای جان براستی گفتم
گمان مبر که مرا میل خود ستائی بود
نبودی ار بکمالات خویش مظهر
چسان رهی متظاهر بآشنائی بود

و در نتیجه ترقی محسوسی در کار من دادند.

در بارهٔ کمال السلطنه گفته شده

تا بدیدم روی داماد کمال السلطنه
منزجر شد قلبم از یاد کمال السلطنه
گفتم اکنون است کز فریاد مظلومان خاک
بگذرد از چرخ فریاد کمال السلطنه

خانه‌ها ویران نمود از کثرت حرص وولع
باد ویران خان آباد کمال السلطنه

سوی درگاه خدای دادگر بینم بلند
دستها از دست بیداد کمال السلطنه

مستقیما رهنما شد سوی دیوان جزا
عده ای را شمع ارشاد کمال السلطنه

زیرورو کرد از شره بنیاد علم و معرفت
زیر ورو شد نیز بنیاد کمال السلطنه

داد و بستد های صرافان بازار ادب
نسیه شد از طبع نقاد کمال السلطنه

در ۱۳۱۲ امر نظام وظیفه سبب اختلال زندگی شخصی و اداری من شده بود که بسادگی رسیدگی نمیشد ابیات ذیل را بمرحوم نظام الدین حکمت (مشارالدوله) والی کردستان نوشته توجه بکار خودرا خواستار شدم :

ای بربساط گلشن حکمت توچون گلی
من بنده در مدیحت ذاتت چو بلبلی

فاضلتر از وجود جلیل تو مام دهر
در طی روزگار نیاورده فاضلی

در پیشگاه فکرت و درجنب همتت
سهل است حل و فیصل هر امر معضلی

ذات معظم تو در این شهرو این دیار
گنجیده آنچنانکه خداوند در دلی

صبری دگر بسیر صعودی رود اگر
دیده است از حوادث عالم تنزلی

آراسته است طبع وی از گفته‌های نغز
ظاهر اگر چه هیچ ندارد تجملی

بعد از خدای شاه‌پرستی است دین من
در دین بنده‌راه نیابد تحولی

مقبول طبع حضرت اشرف شود اگر
خواند زگفته های من از لطف مجملی

اکنون ازاین قضیه که دانی بدین طریق
افتاده در سراچهٔ عیشم تزلزلی

خود کاخ مور منهدم آید زشبنمی
خود پشت پشه خم شود ازوزن خردلی
کافی است همت تو مرا وزهمین جهت
الا بهمت تو نـــــدارم توسلی
دارم امید اینکه بیك نظرهٔ کرم
فرمائی از برای من اقدام عاجلی
پاینده باد شوکت و اقبال شهریار
تا ملك را مدار بود شخص اولی
وانگه نظام‌دولت و دین برقرار باد
تا تابع سطاره بـود رسم جدولی

این‌شخص دانش‌دوست زیاده از حد انتظار من در رفع آن‌بحران کوشید و از حسن قریحهٔ من خوشنود شده با دادن‌لقب شمس‌الشعرائی و وسیله قصیده ذیل بآقای علی اصغر حکمت معرفی کرد

مژده‌ای ایرانیان ایران قرین عزت است
ملك ما در حد اعلای شکوه‌وشوکت است
سرزمین‌داریوش و ملك ذوالاکتاف را
نوبت تجدید‌واستحکام‌مجد و قدرت است
هرکجا بینی تعالی‌الله سرور اندرسرور
هرطرف جوئی سراسر نعمت اندر نعمت است
مملکت در اوج استعلا و عز و ارتقاء
ملت اندرمهد نازوعیش‌ونوش وراحت است
گشته ارکان ترقی پایدار و استوار
چون اساسش مبتنی برپایهٔ امنیت است
خاك‌ایران‌را ترقیهای‌شایان دربراست
زانکه‌درانساج‌ملك‌وملت اینك نهضت است
خیره ز انوارجهان‌افروز او چشم‌رقیب
و اینهمه ازپرتواقدام اعلیحضرت است
منجی ایـران شهنشاه معظم پهـلوی
آنکه پشتیبان ملك‌و تکیه گاه‌دولت است
بهر استقرار نظم و اعتبار مملکت
شاه را برملت الانصاف جای‌منت است

ویژه از بسط معارف درزوایای وطن
زانکه علم و معرفت ماء الحیات ملت است

مژده‌ای دانشوران کامروز دانشمند را
مفتخر باید شدن زیرا که عصر حکمت است

علم را از بیکسی منبعد جای شکوه نیست
حکمت اینك در پرستاریش درجدیت است

حکمت و دانش نمی‌یابند ازهم انفکاك
کز ازل مابین ایشان بستگی و نسبت است

ای وزیر بی نظیر ای آنکه سوی دامنت
فاضلان رادست یازان از برای بیعت است

شاید امروز ار نمائی دعوی پیغمبری
از پی اثبات آن آثار نیکت حجت است

بر فراز آسیا مردانه جولان کن ازانك
دانش اسلاف تو در دست تو چون رایت است

ای یگانه پور دانشمند دانشخواه راد
مادر پیروطن در انتظار خدمت است

بهر تأیید تو بینم هر دم از یزدان پاك
از سر امیدواری خواستار نصرت است

دستبردی کن چو یزدان داد نوبت مر ترا
گفت حافظ هر کسی را پنجروزی نوبت است

بر سنندج بیش ازاین عطف توجه بایدت
کز لحاظ فقر علمی جای رحم و رأفت است

در پذیر ازصبری این اشعار سست ناروا
تحفهٔ هر کس در این عالم بقدر همت است

آقای حکمت که استعداد مرا دریافت درکار من تغییر مطلوبی داد و مرا تشویق نمود - در این موقع برای باردوم انجمن ادبی کردستان بریاست مرحوم مشارالدوله تشکیل شد و من در مسابقات انجمن ادبی و ورودهای پهلوی و حکمت بسنندج اشعاری سروده‌ام که اینك نمونه‌ای از آنهارا نقل مینمایم:

ای سنندج بیمنت گردیده غرق اهتزاز
آسمان خم گشته در پای تو از بهر نماز

آفتاب اینك بسویت آخته دست نیاز
خیره کردی چشم گیتی راز فرط غنج و ناز
کر نمودی گوش کیهان را ز بانك افتخار
سلسبیل از جویبارانت روان بینم همی
ساحتت را پر ز مشك و ضیمران بینم همی
ساکنانت را سراسر شادمان بینم همی
گرچه اکنون در دگرجاها خزان بینم همی
در هیولای تو اینك بینم آثار بهار
گوئیا اندر فضایت زرورق پاشیده‌اند
اختران چرخ بر بام و درت باریده‌اند
منظرت را زیور باغ جنان بخشیده‌اند
یا که زیبا خلعتی بر پیکرت پوشیده‌اند
کاینچنین خوش جلوه دادی خویش را طاوس وار
پرزنان از هر طرف خیل ملایك فوج فوج
برهوا بستند از فرط تهاجم راه موج
بهر کسب افتخار آیند هر ساعت زموج
تا شوند از خاکبوسی تو با اقبال زوج
وز طواف ساحتت با حشمت و اجلال یار
اختر طالع ز مشرق پرتو افشان آمده
مهر و ماه اندر فضا با وجد رقصان آمده
جبههٔ آفاق یکسر نور باران آمده
آسمان باصد زبان تبریك گویان آمده
وز شعاع مهر زرین کرده گوهرها نثار
خود بگو سویت نظر کرد از سر رأفت خدا
یا که گستردند ناگه برسرت بال هما
یا بر آماج اجابت برزدی تیر دعا
کاینچنین گشتی قرین شوکت و عز و علی
یا ز یمن مقدم ذات همایون شهریار
نادر ثانی رضای پهلوی کز سعی او
بار گیهای امور ملك ساسان شد رفو
آنکه بشکست از هراس و رعب او پشت عدو
از خیال سطوتش بدخواه را اندر گلو

هست همچون سنك خارا آب عذب خوشگوار

شاه محبوب آن یگانه عنصر پیروزمند
زیور تیغ و کمر زینت ده دیهیم و تخت

ست گردانیده رای خصم را با عزم سخت
قلب کیوان از نگاه برق تیغش لخت لخت

سقف گردون ز ارتعاش رعد توپش پارپار

شکرلله کز ثبات عزم این فرخ سروش
زنده شد آثار ایرانی و رسم داریوش

یکطرف سان قشون آماده با جوش و خروش
یکطرف ملت همه آسوده گرم عیش و نوش

حبذا ملکی که اینگونه است اورا کار و بار

خیر مقدم ای شهنشاه عظیم الشأن راد
جان فدای موکبت ای شاه ایرانی نژاد

ای بتو زنده اصول عدل و روح اقتصاد
ای ز نو پاشیده در خاك وطن تخم وداد

از دل ایرانیان اینك برون آورده بار

گر سنندج مدتی با بخت بد همخانه بود
خوار و آشفته بکام مردم بیگانه بود

میشود آباد اگر زاین پیشتر ویرانه بود
چند گاهی نا امید از رأفت شاهانه بود

بعد از این داود دگر مهر و عطوفت انتظار

کشور ایران بدین فخر و شرف پاینده باد
دشمنش را ریشه از روی زمین بر کنده باد

روز ایرانی همیدون خرم و فرخنده باد
تا ابد یارب شهنشاه معظم زنده باد

با سرور و عیش و با شادی و عشرت پایدار

سزد ای بخت کز سر افرازی — بچنین روزگار خوش نازی
طایر کشور فریدون را — هست گـاه بلند پروازی
لعبت نازنین ایران را — نوبت جلوه است و طنازی
رفت آنگه که بود کشور جم — پایکوب قبـائل تـازی
همه نوبـاوگان ملت را — داد از تربیت هم آوازی
شد شعار همه برزم و ببزم — پای افشاری و سر افرازی

شیوه دوری از میان برخاست شد قرین مشهدی و شیرازی
سر نیارد فرو بچرخ آنکو پا گذارد بـــراه سربازی

بعد از این نوبت جوانی ماست
دگر آغاز پهلوانی ما است

هیچ دانی که پیش از این ایام عیش برماچگونه بود حرام ؟
سر زمین کیان ما شده بود جایگاه ددان خــون آشام
همه آثار عز و شوکت ما بود پامـــال گلهٔ ددودام
آنچنان بد محیط ما تاریك که نهان شد ز دیدگان اجرام
چهرهٔ آفتاب عـــالمتاب مختفی زیر پرده های ظلام
عزت ما بدل بذلت بود ننك بد جانشین شهرت ونام
رفت از یاد رسم ایرانی بود مرسوم مشتی از اوهام
ریختی ازدهان دشمن ودوست بر سر ما ز هر طرف دشنام
ناگهان بهر ختم این اوضاع قامت پهلوی نمـــود قیام

بانك برزد بملت آن خسرو
کای گروه نجیب لاتأسوا

پس کمر بست و بازوان بگشاد دشمنان را نخست مالش داد
امن و سامان بملك داد که ملك شود از این دو موهبت آباد
بعد مالیه را بفکر قـــوی کرد از بند مسکنت آزاد
بهر نظم سپاه نیرومند با یك اندیشه طرح نو بنهاد
کرد عدلیه را ز جور تهی داوری را نمود منشاء داد
در جهان گشت قوم ایرانی مشتهر با صفای نسل و نژاد
آنکه بر آسمان کشیدی سر پیش پایش بروی خاك افتاد
ملت زار خو گرفته به غم همه خرم شدند با دل شاد
ریشهٔ کین رید و کاشت همی در زمین قلوب تخم وداد
همه با (زنده باد شاهنشاه) می کشند از صمیم دل فریاد
بعد از این تا جهان بود باقی نام ایران نمی رود از یاد
آنچه خود موجبات خوشبختی است کرد با دانش و عمل ایجاد
بعد از آنجمله خواست دانش را کاخی از نو بیفکند بنیاد
در میان سران تأمل کرد داد سر رشته را بحکمت راد

کاینك از من زمینه گشت درست
زاین سپس گاه طرح ریزی تست

چونکه بشنید ایزدی فرمان گشت مردانه حاضر ازدل وجان

بهر اجرای امـــر شاهانه — خواست یاری ز قره یزدان

تا کند همسر ممالك غرب — طرز کار معارف ایران

گوی افتاده دیدو میدان باز — شهسواری نمود وزد چوگان

علم را کرد با عمل توأم — جان و تن را بدادهردو تکان

پرچم افتخار ایـــران را — از شهامت فراشت بر کیوان

متأسی بشاه گشت و ز خود — هشت بس شاهکار جاویدان

حد کارآگهی همین باشد — شه چنین باید و وزیر چنان

همچو مردان ز نعمت دانش — متنعم شدنـــد خیل زنان

بدریدند پـــردهٔ ادبار — نور اقبال ساختند عیان

بینی اکنون صفوف پیشاهنك — زیب صحرا و زینت میدان

همه در چابکی و چالاکـی — برده گوی سبق ز برق یمان

همه را مقصد و مرام یکی است — گرچه هستند مختلف الوان

خدمت میهن است کار همه
شهپرستی بـــود شعار همه

گر ندانی مرام پیشاهنك — یاد گیر از سلام پیشاهنك

از سه انگشت او بوتت سلام — فیك فهمی تو کام پیشاهنك

دوست دارد خدا و شاه ووطن — به به از این مرام پیشاهنك

شوی آماده بهر پاس وطن — بشنوی گر پیام پیشاهنك

جلوه‌ای ازجهان صلح‌وصفاست — پرچم سبز فـــام پیشاهنك

پردهٔ سرخ رنك پرچم نیز — اثـــری ز انتقام پیشاهنك

الغرض از همه مدارج دهر — هست برتر مقام پیشاهنك

داری ار پاس حرمت میهن — پس بدار احترام پیشاهنك

سوی سر پنجه شان بود نگران
چشم امیـــد کشور ایران

و اینك بقیه غزلیات

سحری رهگذر ما بسر کوی تو بود
بس گرفتار بدیدیم که پیجوی تو بود

ماه‌وخورشیدو کواکب همه‌درپویه‌ورقص
و اینهمه از اثر جاذبهٔ روی تو بود

طوطیان همچو مگس واله شیرین‌دهنت
خسروان‌رادل و جان‌روی بمشکوی تو بود

یاد باد آنکه بهنگام پریشانی و غم
دست آویز من آن حلقهٔ گیسوی تو بود
رشتهٔ الفت ما منتظم از نسبت عشق
درة العقد وی آن لعل سخنگوی تو بود
خو گرفتم بجفاهای تو و جور رقیب
آنکه خو داد مرا طلعت نیکوی تو بود
چشم جذاب تو شهباز و مژه چنگل آن
دل ما خسته و پر بسته چو تیهوی تو بود
حد ما نیست سر افرازی و پا افشاری
دستبردی که نمودیم بنیروی تو بود
ساعدی را که نشد دایره بر گردن کس
ما بدیدیم که محصور النگوی تو بود
خواست گر صبری ما گوشه گزیند از خلق
بهواداری آن گوشهٔ ابروی تو بود

خوشا آنکس که اندر زندگی یاری چنین دارد
هم اکنون در بهشت است او که حوری همنشین دارد
اگر سروی خرامان گردد و ماهی سخن گوید
چنین رفتار و گفتاری نه آن دارد نه این دارد
سلیمان وار بر ملك دلم فرمانروائی کن
جهان حسن را لعل تو در زیر نگین دارد
زدست جور آن یار جفاجو در که بگریزم
خدایا بر سر مهر آورش کو عزم کین دارد
ترا از حسن خود ناز و تکبر کی روا باشد
که صورت آفرین است آنکه جای آفرین دارد
شب و روز و گل و خار و غم و شادی است در عالم
هر آن زیبا که می بینید زشتی در کمین دارد
دگر صبری ز کید دشمنان یکجو نمی ترسد
برای خرمن آنان بیان آتشین دارد

هر آن گلبن که اورا نو گلی هست
بپایش آشیان بلبلی هست
ندارد بی محبت میل ترکیب
بهر جا در جهان آب و گلی هست
هر آن دل را که بشکافی بعالم
ترا آنجا مقام و منزلی هست
نثار راه تو هر جا سری بود
اسیر زلف تو هر جا دلی هست

بسی کشتی براندیم و ندیدیم
که دریای غمت را ساحلی هست

مکن چندین ستم بر مستمندان
که آخر پادشاه عادلی هست

بجز اخلاق نیك و عاطفت نیست
اگر خود زندگی را حاصلی هست

در این غم مردم و باری نگفتم
مرا ای غمگساران مشکلی هست

بگفتم نیست سوی صبری ما
هوای خاطرت؟ گفتا بلی هست

کند چون چشم جادویش بتسخیر دل آهنگی
نه عقلی در چنان ساعت بکار آید نه فرهنگی

در آمد دلبر از منزل برون ای هوش تدبیری
بقصد بردن دل جلوه کرد ای عقل نیرنگی

خرد در پیشگاه عشق آنسان گشته فرمانبر
که سربازی کند اجرای فرمانهای سرهنگی

تلاش ما ندارد در حوادث هیچ تأثیری
بسان گردش موری بروی آسیا سنگی

بجز صورت هزاران نکته باید دلربائی را
شروط سلطنت تنها سریری نیست و اورنگی

اگر خواهی ز آفات حوادث در امان باشی
مئی گلرنك میباید پس آنگه یار یکرنگی

ترا ای بوم شوم ای زاغ بدهیکل نمی زیبد
که گردی همنوا از جهل با مرغ شباهنگی

چو گستاخی نماید دشمن روبه منش باید
پلنك آسا فرو بردن بمغزش آهنین چنگی

اگر در تار و پود نسج آن دقت کنی بالله
نخواهی یافت بر دامان نامم لکهٔ ننگی

ندارد صبر یا دیوان شعرت سبك مخصوصی
خروس مبتدی هر لحظه میخواند بآهنگی

تا بخود دیدیم طی شد نامهٔ اردیبهشت
آسمان ماه دگر در دفتر عمرم نوشت

ختم شد روز جوانی و ندیدم لذتی
همچنان کامسال از ختم مه ارد اردیبهشت

هستم اندر زندگی از خشت و خاك افسرده تر
وای آنروزی که گردد پیکر من خاك و خشت

ای خوشا آنکس که در این فصل بتواند نشست
با نگار خود بکام دل دمی بر طرف کشت
دیدهٔ ما تا جمال عالم آرای تو دید
بعد از آن بیزار شد از دیدن زیبا و زشت
منظر صبری بدنیا و قیامت روی تست
دست خلقت در نهاد هر کسی عشقی سرشت

روزی از دیدن یك زن هرجائی متأثر شده اشعار ذیل را که دارای سبك مخصوصی است سرودم :

ای دلبر مهروی من ای دختر ساسان
ای لعبت سیمین بدن ای سرو سمنبر
ای زینت هر انجمن وزیب خیابان
با پیکر حوراوش و با روی منور
هر گه که شود مهر جمال تو نمایان
با پرتو مخصوص خود از مشرق چادر
یك عالم دل ذره صفت از پس و پیشت
آیند مقید بسر زلف پریشت
هرلحظه کنم زار بر احوال تو شیون
سرگشته چو بینمت بهر کوچه و بازار
این پرده عفت شکن از چهره برافکن
زیرا که ترا ستر عفاف است سزاوار
حسن است بمانند یك آراسته گلشن
برگرد وی از عفت و آزرم تو دیوار
چون ازشرف نفس شدی عاری وجاهل
گشتی زخسی همدم اوباش واراذل
دانی تو که ازحیث نسب ازچه نژادی؟
گویم بتو احوال تو تا نیك بدانی
تو دختر دارائی و فرزند قبادی
از دودهٔ جمشیدی واز نسل کیانی
اجداد تـــــرا بود ید فوق ایادی
افسوس تو همخوابه بهمان و فلانی
کو شوکت تاریخی و کو عزت ملی
مفقود چرا شد ز تو آزرم جبلی

نسوان جهان شور فکندند جهان را
فخر و شرف مملکت خویش فزودند

تسخیر نمودند فضا سر طیران را
گوی هنر از زمرهٔ اقران بربودند

بر جبههٔ تاریخ نهادند نشان را
ابواب سعادت برخ خویش گشودند

صد حیف تو در شش در شهوت شده‌ای مات
بر گرد تو انبوه شده لشکر آفات

این حسن خداداد تو ای زادهٔ سیروس
شایستهٔ شاهان بدو درخورد سلاطین

نشناختی از بی‌خردی قدر خود افسوس
دادی ز کف از فرط هوس حرمت دیرین

شستی بشط بوالهوسی نامهٔ ناموس
گشتی ببر جامعه آلوده و ننگین

این خوبی و زیبائی و این حسن و طراوت
حیف است که عاری بود از زیور عصمت

تا چند بخندی برخ هر کس و ناکس
گه همسر حمال و گهی همسر کناس

ابراز تعشق بهمه احول و اخرس
اظهار تملق بهمه احمق نسناس

پژمرده شدن همچو گل از صحبت هر خس
قربان و تصدق شدن مردك خناس

این زندگی تلخ پر از ننك تو تا کی؟
هر شخص دنی همسر و همسنك تو تا کی؟

بهمنی شیرازی مانند بسیاری از شعرا اشعاری در باب نشیب و فرازهای خلقت ساخته بود سرهنك اخگر و مطیعی مدیر روزنامهٔ کانون اشعار و پاسخی را که اخگر بطرفداری از خدا ساخته بود بنام بیچون نامه بشعرای معاصر فرستاده واز آنها خواستند که در این باره قضاوت و قلمفرسائی کنند من همانوقت فهمیدم بشر ریاکار در چنین مسئله‌ای بطرفداری دستهٔ دوم برخواهد خاست و هر آخوند وجوان وزن و بچه‌ای فحش نامه‌ای دربارهٔ بهمنی ساخته طرح کنندگان را از ابدال و منبعث از عالم ملکوت خواندند و در موضوعی که که انبیا معترف بقصور گردیده و سعدی و امثال او گفته‌اند :

«بهرجای مرکب توان تاختن   که جا جا سپر باید انداختن»

همه اظهار نظر کردند من شق مخالف را گرفته بطرفداری بهمنی ایستاده و نوشتم :

مطیعی آن مهین دانشور راد   بمن یك نامهٔ بیچون فرستاد
که بیچون نامه‌را برخوان سرو بن   چوخواندی دروی اظهار نظر کن
سئوالی دیدم و شیوا جوابی   ز سوئی آتشی وز سوئی آبی
گشوده بهمنی باب شکایت   جوابی داده اخگر با درایت
بنیروی فصاحت خویشتن را   مسخر کرده سرحد سخن را
بگفتار اندرش جای سخن نی   دگر کس را مجال دم زدن نی
بخود گفتم که این وادی نه آنجاست   که در شیب و فرازش بر توان خاست
من بیمایه را کی میبرازد   که بتوانم دم از این ماجری زد
«بر آن مشعل که اخگر برفروزد   کسی گر پف کند ریشش بسوزد»
در آن میدان که او مرکب جهاند   حریف ار پیلتن باشد بماند
ولی دیدم که خاموشی نزیبد   چو گل بشکفت بلبل کی شکیبد
همانا در حدود استطاعت   کنم امر مطیعی را اطاعت :
اگرچه راه از این بیداد در نیست   فغان و نالهٔ کس را اثر نیست
ولیکن منطقی باید سخن راند   نه سائل را چنین هو کرد و پیچاند
گر استبداد در گفتار ما نیست   ملام بهمنی چندان روا نیست
نمیبایست بروی اینچنین تاخت   ورا آماجگاه سرزنش ساخت
مراهم گاه گاه این سنخ افکار   دهد با پیچ و تاب خویش آزار:
«که چون بازیگری از روی خواهش   دهد ترتیب یك بزم نمایش
برای آنکه کارش خوب گردد   نمایشنامه اش مرغوب گردد
بیاراید یکی را همچو طاوس   بپوشاند باو انواع ملبوس
باو تلقین نماید خوش ادائی   فریب و غنج و ناز و دلربائی
ورا بر مسند عزت نشاند   بنامی بس نکو اورا بخواند
بسازد در قبالش بهر خنده   یکی با شکل خنده آورنده
کریه المنظر و بدهیکل و زشت   بتن قیر و برخ مانند انکشت
لباسی مندرس پوشاند او را   بنامی مفتضح میخواند او را
نمایاند بنام شاهکاری   ورا با عزت و این را بخواری
بجز سود خود و تفریح نظار   چه منظور دگر دارد از این کار؟
چه نیکی زان چه زشتی زین زده سر   که یابند اینچنین پاداش و کیفر؟»
جهانی را بزحمت آفریدن   در آن شادی و محنت آفریدن

بر آوردن یکی بر اوج عزت
فکندن دیگری در چاه ذلت

یکی را غرقه بنمودن بدریا
یکی را تشنه میراندن بصحرا

در این کون و فساد و مرك و ایجاد
در این بالا و زیر و جمع افراد

چه باشد حکمت و اصل غرض چیست
کسی را از چه زاین حکمت خبر نیست

مگر گویم کسی کاین در گشاده است
وجودی بی شعور و بی اراده است

و یا گویم مرید و ذیشعور است
ولی کردار او از عدل دور است

و یا در جنب این اسرار مکنون
کنم حس و شهود خویش مدفون

ولی امثال مـا بسیار بودند
بسی گفتند و با حسرت غنودند

در این دریای ناپیدا کرانه
حیات و مرك دانی چیست یا نه

ز موجی سر بر آوردن شتابان
بدیگر موج گشتن زود پنهان

گرت ممکن شود خود را قوی ساز
و گرنه دم مزن میسوز و میساز

در باره انتظام الذاکرین که منبر خوبی داشت گفته بودم :

تا شد سرم خزینهٔ سودای انتظام
سر مینهم برغبت در پای انتظام

پیر هزار ساله جوان میشود اگر
گردد قرین فکرت برنای انتظام

برهان ما بنزد بزرگان فلج بود
گرنه معین شود لب گویای انتظام

اکسیر اعظم است در انبان صحبتش
با جان شدیم طالب کالای انتظام

خاص و عوام جمله چو طفلند سربسر
امیدوار جوز و منقای انتظام

ابلیسیان بپایهٔ ادریسیان رسند
رشحی اگر برند ز دریای انتظام

ز اسرار حق خبر شوی ای شیخ شهر اگر
یکجرعه نوشی از چه ز صهبای انتظام

سروی است در حدیقه اخلاق از آن سبب
دارند خاص و عام تولای انتظام

گوهر کسی بمفت نگیرد از آن زمان
شد منتظم لآلی لالای انتظام

در چشم اهل فضل مشعشع بود همی
انوار علم و فضل ز سیمای انتظام

بر سر زنند دست اسف طوطیان دهر
همچون مگس ز حسرت حلوای انتظام

صد بکر همچو مریم عمران کند ظهور
از یکدم اثیر مسیحای انتظام

بربود دل ز دشمن و آراست قلب دوست
گفتار دلربا و دلارای انتظام

همچون دم مسیح برقص آورد جماد
قول فصیح و منطق شیوای انتظام

انموذجی ز شیوهٔ فاروق اعظم است
وعظ وجیه و طرز مدارای انتظام

هم حمق اهل شیعه و هم جهل سنیان
زایل نموده فکرت دانای انتظام

جائیکه از برای افاضت کند طلوع
نطق بلیغ و منطق غرای انتظام

ارواح سامعین همه آواز برکشند
قربان آن بیان تو آقای انتظام

یکدم رود ز سرحد خاور بباختر
ماشین فکر بادیه پیمای انتظام

باشد مجرد از دنس حرص و لوث آز دامان پاك همت والای انتظام

صبری امیر عالم عرفان شوی اگر
گردی ز صدق چاکر و مولای انتظام

مشار الیه متقابلا غزل ذیل را برای من فرستاده بود :

صبریا طبع گهرزایت گهربار آمده
جان عشاقان ترا هنگام ایثار آمده

بار بر باد آن همایون سرو کاندر شاخه اش
شکر افشان طوطئی چون تو بگفتار آمده

پای در گل سرو زانرو شد که در باغ کمال
سروقدی چون تواندروی برفتار آمده

طوطی طبعت ز بس شکرفشانی کرده است
لاجرم هندوستان دشتش شکرزار آمده

لعبت فرخار پیش لعل جان افزای تو
لب فروبربست و باآن جاه فرخوار آمده

ای صبا برروح فردوسی و سعدی مژده ده
شاعری اندر سخن نغز گفتار آمده

دولت تحصیل و مکتب نازم و آموزگار
کاندر آن نو باوهٔ باطبع سرشار آمده

پایهٔ قدرت اگر خواهی ترا مشهود باد
فرشیان گویند کان شه عرش مقدار آمده

انتظام از شوق صبری گفت این اشعار را
در دیار جان عجب نوباوهٔ بار آمده

نصیحت

باهمه خلق مهربانی کن وز همه خلق دلستانی کن
عالم دل چو باغ میباشد تو بر این باغ باغبانی کن
پاس ناموس خویش اگر خواهی از پی خلق پاسبانی کن
شرف ار خواهی اندر این دوران بشرافت تو زندگانی کن
هرکجا نطق را اثر نبود عادت خود به بیزبانی کن

نیز هرجا اثر کند سخنت
همچو صبری گهرفشانی کن

تشویق باستقامت و شجاعت

مرد اگر خواهد که بنماید بعالم دستبرد
باشجاعت بایدش زاهل عالم دست برد

ساحت توفیق راجز عزم و جنبش راه نیست
هر که پای از سر نکرد این راه نتواند سپرد

عرق غیرت چون بجوشد مرد نیرومند را
التهاب خونش اقیانوس نتواند فسرد

ور ثبات و استقامت از وجودی سلب شد
بچه‌ای اندر قبالش رستمی گردید گرد

دست بر آمال قلبی یافت آنکو مردوار
با دلی پر عزم در راه مقاصد پافشرد

کوشش و امید و اقدام و جسارت هر که داشت
کوه آهن را بزیر پای خود سائید خرد

روی نصرت دید در آئینه اقبال آنک
زنگ جبن و سستی و تردید از خاطر سترد

در سنندج می نیابی اینچنین مردی مگر
عنصری فعال و غیرتمند چون... کرد

صبر یا شخص قوی القلب دایم زنده است
هر کسی اول ضعیف النفس شد آنوقت مرد

با تمام انقلاب و تحولی که در مظاهر زندگی بشر رخ داده واختراعات و صنایع محیر العقول وی متاسفانه ادبیات ما نه تنها از حدود چندین قرن پیش تجاوز نکرده بلکه از مقام اولیه خود نیز سقوط کرده و کار شعرای ما فقط تقلید و تکرار بحور و اوزان و مضامین شعرای سلف است عجبتر آنکه اساتید فن موظف و مواظبند که شعر فقط بلهجه هفت و هشت قرن سابق گفته شود و اصطلاحات توده و کلمات متداوله در شعر نیاید درصورتیکه من معتقدم اولا مضامین شعر از این ببعد باید تغییر کرده اشعار بیشتر ملی و حماسی و مهیج و مربوط بکارهای روز مره دنیا و تشبیهات و استعارات باید راجع بصنایع جدید مانند هواپیما - رادیو - برق و امثال آن بوده و ثانیاً چون شعر برای هدایت قوم و تربیت توده است باید بزبان وی بوده و مانعی ندارد الفاظ و استعارت بازاریها و زنان و بچه‌ها را در ادبیات داخل کنیم تا هم دست ما از حیث کلمات و قوافی بازتر و هم گفته‌های ما در مغز مردم مؤثرتر شود بعلاوه شاعر بـاید سوزی داشته و بگفتهٔ خود معتقد باشد تا گفتهٔ وی اثر بخشد

شاعری شعر و غزل بافی نیست
بسخن سنجی و حرافی نیست

شاعر آن است که از فکر قوی
کهنه را باز دهد شکل نوی

از ته قلب چو یك آه کشد — گمرهان را بسر راه کشد
از یکی فکر صد آشوب کند — قلب را تازه و مجذوب کند
شعر را گرچه فصاحت باید — اندکی نیز ملاحت باید
نو عروسی که بود پر زیور — ماهوش حور لقا خوش منظر
شه اقلیم صباحت باشد — لیك عاری ز ملاحت باشد
دل ز نزدیکی او بیزار است — همچو نقشی است که بر دیوار است
اولین نعمت عالم نمك است — زینت عالم و آدم نمك است
گرچه شعر تو روان است و متین — نمکین گو نمکین گو نمکین

متشاعری با نشر اشعار سست و بی پایه کسب شهرتی کرده و باین وسیله عده‌ای را دور خود جمع نموده جار و جنجالی برپا ساخت من از شنیدن اشعار او بر فکر گرویدگان و تحسین کنندگان وی خندیده اشعار ذیل را در باره او ساختم :

چو بشنیدم اشعار کمپانیان — پسندیدم افکار کمپانیان
بسی آفرین خواندم از قعر دل — بر اسلوب گفتار کمپانیان
کسی چون تواند در این مرز شعر — سراید بهنجار کمپانیان
در این فن و این شیوه و این روش — نگردد کسی یار کمپانیان
نگشته کسی همچو من با خبر — ز اعماق اسرار کمپانیان
ببایست آموخت بس درسها — ز گرمی بازار کمپانیان
چو طی کرد پیچ و خم زندگی — همی فکر سیار کمپانیان
بخوبی بدین نکته آگاه گشت — دل پاك و بیدار کمپانیان
که نادانی اصل سعادت بود — خوشا مغز هشیار کمپانیان
بنادانی آویخت دست و گرفت — عجب رونقی کار کمپانیان
اگر غیر از اینگونه بودی که هست — نخواندی کس اشعار کمپانیان
چو نادان پسند است دوران ما — از این روی ناچار کمپانیان
زده خویشتن را به بیدانشی — خوشا عقل طیار کمپانیان
خوش آندم که یابی بدربار جهل — یکی بار چون بار کمپانیان
توهم گر ترقیت باید بکن — تأسی باطوار کمپانیان
گر از دانش و حکمت و هوش و هنك — بدی چیز کی بار کمپانیان
از این جهل جویان ماهیچکس — نگشتی خریدار کمپانیان
بیفتاد از چشمم آثار خویش

مشارالیه عصبانی شده اشعاری که نمونهٔ آثار وی میتواند باشد ساخته و برای من فرستاده و در آن اشعار در فحاشی تندروی کرده بود اینك مختصری از اشعار وی:

شبی بر گشته بودم با ملالت / ز دیدار رفیقی کاو کسالت
چو فارغ گشته بودم از عیادت / همی عازم بدم بهر سیاحت
بنا گه قاصد پستم ندا داد / بشد نزدیك و یك پاکت بمن داد
گرفتم نامه را از دست او زود / که بهر خواندنش عشقم فزون بود
چو مهر نامه از سر بر گرفتم / برون از پاکت آن نامه گرفتم
ز اول تا بآخر چون بخواندم / بعقل آن سخنور مات ماندم
اگر چه ظاهرا هم دلربا بود / فرح بخش و همی چون کهربا بود
ولی افسوس آن اشعار عالی / بدی همچون دهل از مغز خالی
بگفتم حیف از این شاعر که اجحاف / نموده وقت خود بیهوده اتلاف
ز منهاج ادب بس کج برفته / ز راه راست خیلی کج برفته
چرا بیهوده باطل کرده او عمر / چرا بی اشتها رفته سر خمر
تأسف خوردم از آن طبع سرشار / چرا انداخته خود را ز مقدار
بگویم صبری استاد زمان است / بظلمت عقل او چون آفتاب است
بلی تو آفتابی من ستاره / ز نور تست گشتم ماهپاره
ولیکن کاستی از رتبهٔ خویش / ز بس بی ربط گفتی خطبهٔ خویش
ندیده عیب خود گوئی ز مردم / که راه عقل را بس کرده اند گم
چرا آئینهٔ خود نا زدوده / نمائی عقل هشیاران خموده
بیادم آمد این یك سطر شیرین / که بودش محو مدتهای دیرین
«شرف دارد خری بر خرسواری / که قومی خر کنند از جهل آری»

....

تو از حدت نمودی پا درازی / منم کردم عبث روده درازی
بس است کمپانیان چون نیك بینی
هزاران عیبگو نادم ببینی

من بخواهش چند نفر اشعار ذیل را در پاسخ وی گفتم:

دمی چنداست کز شعرم تبرا است / مرا ازشاعری یك نام برجاست

زبان از شعر گفتن بسته بودم / همیدون خامه‌را بشکسته بودم

چرا چون وقت خودرا حیف دانم / دراین دوران باین مصرف رسانم

جهان نیرنك دیگر زد بکارم / ربود از کف زمام اختیارم

بمن بنمود استـــاد طبیعت / شگفتی از شگفتیهای خلقت

زتصمیمات خــود مهجور گشتم / بنشر این سخن مجبور گشتم

یکی موجود پست رذل نادان / که بر هرچیز ماند جز بانسان

گرفته عاریت پوزه ز عنتر / دماغ از گاومیش و گوش ازخر

هراسان خالق وخلق از نفیرش / چو گازخفه کن باشد زفیرش

دهانش درهٔ سرگین فروشان / دو گوشش پهن همچون فیلگوشان

نه دروی هوش و نه عقل ودرایت / زمین از شکل نحسش درشکایت

چو او گردش کند اندرخیابان / تو گوئی غول باشد در بیابان

خدا ایجاد کــرد او را بعالم / بــرای افتضــاح نسل آدم

بهر موجودی انسانرا نظاره است / قیافه خود بگوید کوچکاره است

چو گیری هیکلش تحت مداقه / بریزد از سرا پایش حماقه

خدا نفرین کند آن نا پدر را / که در گیتی کشانداین ناپسر را

هم آن مادر که دایم در پدر باد / در آن شب کاشکی این... نمیداد

که از ترکیب چندین آب ناپاك / نگشتی خلق این منحوس سفاك

بلی بر خاسته در آن طویله / فراوان زاین قبیل از آن قبیله

غرض بااین صفات آن بی حمیت / بپوشیده لبـــاس آدمیت

بود لاف از ادب آن بی ادب را / پدید آورده اطواری عجب را

چو شعر بنـد تنبانی سرایـد / به پیرامون حـرافی گرایـد

که اشعار مرا باشد فصاحت / شگفت آید مرا از این وقاحت

تمام جمله ها بـا هم متافی / نه از وزنش خبر نی ازقوافی

زیاد خلق برده مردمی را / بیـاد آورده دلشاد قمی را

عجبتر آنکه از فرط جهالت / در آن اشعار بی ترس وخجالت

برد نام از ادیبان زمـانه / تفو بر این خیال جاهلانه

۵۰ گر نیستت طبع سخن سنج
چرا در شعر گفتن میبری رنج

چو اهلش نیستی بگذار و بگذر
نریزد کس شکر در آخر خر

ترا با من چه نسبت همسری را
نشاید بولهب پیغمبری را

چه جرأت کردی از من نام بردن
ز من صبر و ز خود آرام بردن

مرا در فضل و دانش پایه‌ای هست
ز هر فنی مرا سرمایه‌ای هست

مقام نظم و نثرم ارجمند است
نوشتنهای من دانا پسند است

بمن دادند از اسباب مالی
یکی روح بزرك و طبع عالی

نباشد غیر نفس خود پناهم
وجود خویش باشد تکیه گاهم

بسا کس را بمن فخر است و نازش
بمن دارند یك کشور نوازش

تو کز بیچارگی بر باب نازی
سگی نسبت دهی خود را بتازی

بیاید مادرت را داد سوگند
که تا تعیین کند باب تو فرزند

در اواخر سال ۱۳۱۴ برای خدمت نظام وظیفه دعوت شدم از تعلیمات غلط و نادانیهای بعضی از افسران مربی و اعمال غرض و طمع ورزی و فحاشی و اهانتهای بیجای آنان فهمیدم که پایهٔ این تشکیلات بر آب است و دیر یا زود این بنیان فرو خواهد ریخت، اجراء قانون نظام وظیفه با آن وضع و بدست آن افراد بی‌سیاست جاهل چنان اساس وحدت ایرانیان و پایه اقتصاد و ازدیاد نسل ما را بهم زد که اگر بزرگترین دشمنان ما با موثر ترین عوامل در طولانی ترین مدت باین امر قیام میکردند تا این درجه موفق نمی‌شدند من از اوضاع ارتش متأثر گشته این اشعار را سروده بودم:

چرا گشتند ارباب خرد مادون این دونها
خدایا سخت بیزارم از این مافوق و مادونها

هزاران سال میمون تحت امر و نهی انسان بود
بر انسانها کنون فرمانروا گشتند میمونها

چگونه زندگی کردندی این یکمشت نامردم
نگشتی وضع اگر در مجلس این یکمشت قانونها

بیا گر دیدن اعضاء لشکر بایدت بنگر
عبوسانی که پرورده است اعضاشان بافیونها

همین یك وصلهٔ قرمز که اندر سینه ها بینی
پذیرفته علی رغم تمدن رنك از خونها

چگونه بر نهادندی کلاه افسری برسر
نداد ندی اگر این زمرهٔ زن سیرتان ... نها

سلیح جنك برمرد سلحشور است زیبنده
نزیبد در کف اینان بجز سازو ویالونها

بجز اخلاق زشت و فعل شرم آور چه در باید
خدایا ملت ایران از این یکمشت مأبونها

کنون منزلگهش بر مسند فرماندهی بینی
کسی کو نصف عمر خود بسر برده است در تونها

بجای آنکه از پاگون فزاید پایهٔ ایشان
شکست افسوس از اعمال اینان قدر پاگونها

زنان درمرز ایران خودنمائی میکنند اینك
بود خالی دریغا جای جمشید و فریدونها

مزن دم بیش از اوضاع ارتش صبریا زیرا
فرومانده است در این ورطه افکار فلاطونها

در پشت عکسی که بیادگار بیکی از دوستان دادم نوشتم :

مرا بود آرزوی آنکه دایم
ببینم بر جمال نازنینت

چو دور آسمان فرصت نمی‌داد
که خود پیوسته باشم همنشینت

مراین تندیس را تقدیم کردم
که بوسد هر زمان خاك زمینت

امیدم آنکه فرمائی تو گاهی
که بوید چهره و بوسد جبینت

مگر آن بوسه و آن بوی گردد
تسلی بخش قلب کمترینت

در سال ۱۳۱۶ هنگام عبور از فیروزکوه اشعار ذیل را در مناظره خیالی ماشین و شتر سرودم :

بماشین چنین گفت روزی شتر
که ای راه‌پیمای هامون سپر

تراهم چو من پای صاف است و نرم
چرائی تو اینسان برفتار گرم

نباشد چو من جانی اندر تنت
بسازند از چوب و از آهنت

رهی را که من رفته ام در مهی
نوردی تو در مدت کوتهی

نه تنها ز من بلکه هنگام سیر
تو پیشی گرفتی ز وحشی و طیر

تو این چابکی از کجا یافتی
بمقصد چنین زود بشتافتی

بدو داد پاسخ که ای بی خبر
مؤثر ندیدی تو دیدی اثر

مرا دل بجور و ستم سوختند
در آن آتش عشق افروختند

زند عشق اندر دلم چون شرار
کشاند بهر جای بی اختیار

بهامون نوردی گرم سرخوش است
نباشد ترا جز سر خورد و خواب
بتحصیل این مایهٔ معنوی
ترا نیست در سر چو شورای دغل

از آن است کاندر دلم آتش است
دلت نیست زاین موهبت بهره یاب
زموسی و زردشت کن پیروی
جماد از تو بهتر بوقت عمل

چو شوق عمل کرد جا در دلت
شود هرچه اندر جهان حاصلت

غزل ذیل را که کلمه کار در آن التزام شده در سال ۱۳۱۶ در مسابقه کارسرردم:

پایه هستی بود بر کار و کوشش استوار
نیست کاخ آفرینش را اساسی غیر کار

آنچه اندر عالم هستی پدیدار آمده
هست کاری را ز بهر نظم گیتی عهده‌دار

گرز کار خویشتن یك لحظه سر بپیچی کند
زود گردد پرتگاه نیستی را رهسپار

کار کن ای جان که دارد کار و کوشش مرد را
شاد کام و با نشاط و بختیار و کامکار

قهرمانان سر بلندی از ریاضت یافتند
نامداران گشته اند از کار کردن نامدار

گرچه کار از بهر تحکیم اساس زندگی است
زندگی را دوست دارد مرد کاری بهر کار

افتخارات جهان زائیده کار است و بس
گر نبودی کار کی بودی جهان را افتخار

وحشت او هست از تعطیل نیروهای خویش
هیچ اگر از مرك دارد مرد کاری اضطرار

تا جهان از کار او پیوسته باشد بهره یاب
باد مرد کاری اندر قید هستی پایدار

مرك مر بیکارگان را بهتر است از زیستن
تا که نگذارند بیحاصل قوای مستعار

بالله از تلخی بیکاری هراسان است و بس
شربت مرك است اگر در کام صبری ناگوار

در تشویق رزاقی نقاش گفتم:

بجز زیبائی و زیبا پرستی
متاعی نیست در بازار هستی

خوشا آن زندگی و آن مرگ شیرین
که در آغوش زیبائی است تأمین

غلام خاکپای این گروهم
ز غیر این گروه اندر ستوهم

در این دنیا چنان کن زندگانی
که ماند یادگارت جاودانی

چو آن رزاقی با فر و فرهنگ
خداوند نگارستان ارژنگ

چو خواهد صفحه‌ای آراست در آن
دمد همچون دم روح القدس جان

کتاب اوست یا صحف رفائیل
همایون خامه اش یا پر جبریل

نتاج خامه‌اش بیمثل و مانند
بنانش مظهر صنع خداوند

ز آثارش عقول اندر تحیر
بخوبی خارج از حد تصور

زفرط دقت و باریک بینی
ببهت انداخته رسام چینی

بلی خود شعر و نقاشی چنین است
که با پیدایش انسان قرین است

تتبع هر کجا مرکب جهاند
کمال الملك و ایرج پروراند

چو استعداد و کوشش گشت توأم
شود اسباب هر کاری فراهم

زهی استادی و قدرت نمائی
که در اشیاء دمد روح خدائی

چو جولان میدهد کلك هنرور
نماید آنچنان را آنچنان تر

بر آثار تو ای استاد معظم
خلایق آفرین گویند و منهم

در سال ۱۳۱۷ برای امتحان قضائی بتهران آمده بودم این وقت مصادف بامسافرت ولیعهد عصر (محمدرضا شاه پهلوی) بود در انجمن ادبی ایران مثنوی ذیل را باین مناسبت ایراد کردم :

ای ولیعهد کامکار جوان
ای جوان از تو کشور ایران

ای فروغ دو دیدهٔ میهن
ای ز تو چشم شرقیان روشن

موکبت سوی مصر شد چو روان
در تن مصریان دمید روان

پای حشمت بهر کجا سودی
فخر و شادی در آن بیفزودی

تافتی مهر سان بهر بیدا
از فروغت بهار شد پیدا

هان عزیمت بسوی ایران کن
کشور خویش را گلستان کن

چاکرانت در انتظار تواند
جان بکف از پی نثار تواند

نو جوانان زورمند غیور
شیر مردان باشهامت و شور

پهلوان و رشید و پیل افکن
جنگجوی و دلیر و شیر اوژن

همه استاده‌اند صف در صف
همه آماده جان و دل بر کف

همه چشمند تا درون آئی
همه گوشند تا چه فرمائی

جمله هستند از دل و از جان
چشم بر حکم و گوش بر فرمان

صفحهٔ آسیاست میدانت
همت پهلوی نگهبانت

نیست بیرون ز حوزهٔ ادراك
زادهٔ پاك از سلالهٔ پاك

با چنین عزم فرخ میمون
در چنین امر با جلال وشگون

تازه کردی بفر یزدانی
بخدا رونق مسلمانی

تافت از رویت ای بلند مقام
نور وحدت بعالم اسلام

همه اسلامیان دعا گویت
همه را روی دل بود سویت

زود بینی که زندگان ملل
با سرور و شعف بقول و عمل

هم درآرند سر بپیمانت
هم کنند اقتدا بقرآنت

چون ندارم بقدر شوق بیان
وز ثنای تو کوتهست زبان

دست یازم همی بدامن شیخ
وام گیرم گلی ز گلشن شیخ

«کاش کانان که عیب من گویند
رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت
بی خبر دستها بریدندی»

در سال ۱۳۱۸ بمناسبت تأسیس باشگاه هواپیمائی ایران قصیده ذیل را درخراسان انشاء و درجلسه سخنرانی انشاد نمودم:

بشر از بدو خلقت شد چو در روی زمین پیدا
نهان شد در کف دستش همه دنیا ومافیها

چو از کتم عدم آدم سوی ملك وجود آمد
بسر بنهاد دست قدرت اورا تاج کرمنا

ز اول بود موجودی ضعیف و بیسروسامان
ز ترس جانورها روز و شب آواره در بیدا

گه از بیم ددان اندر شکاف سنگها مخفی
گهی از هول جان مستور در اکناف جنگلها

غزال آسا شدی از وحشت اندر دخمه ها پنهان
کشیدندی چو بهر صید او درندگان هرا

نه اورا بود چنگالی که باشیری زند پنجه
نه او را بود دندانی که باببری کند هیجا

اسیر و بیقرار و خسته و آشفته و پژمان
نژند و واله و بیچاره و سرگشته و رسوا

همین سرچشمهٔ خورشید رخشان قرنها دیدی
که این پرورده اش را نیست بهر دیدنش یارا

نه آسایش و رادر روز و نی آرامش اندر شب
نه اورا بهری از خشکی نه اورا فیضی از دریا
بدین آشفتگی میبود لیکن در نهاد او
سلیحی بود جان افروز و نیروئی روان افزا
شد از آن حربهٔ خود لاجرم بر دشمنان غالب
از آن نیروی ذاتی عاقبت شد بر جهان آقا
چه بود آن حربهٔ قاطع همانا هوش بی پایان
چه بود آن نیروی ذاتی هما فکر استعلا
چو شد درچند نوبت کامران در عرصهٔ گیتی
در او تحلیل شد خواهی نخواهی روح استغنا
ز بهر او لباس و مسکن و افزار شد حاصل
نیاز آری بود بنیانگه هر پایهٔ اعلی
شدش حیوان آب و باد و خاك و سایر اشیاء
مطیع و بنده و فرمان پذیر و چاکر و مولا
برغم لانه‌های تنك و تار عهد پیشینش
پی افکند از پی خود کاخهای آسمان فرسا
کنون گاه نوردیدن بنزد او بود یکسان
بسیط خاك و جو آسمان و سینهٔ دریا
نهاد تیرهٔ آهن ز صنعت میکند روشن
دل تاریك سنك از برق سازد لامع و رخشا
گهی در سایه کوشش ضریری را کند بینا
دمی در پرتو دانش جمادی را کند گویا
نه تنها یافت در اجسام مادی حکمفرمائی
بسا راز درونی بد که بر آن یافت استیلا
نوردد در دمی اقصای عالم را بپای خود
یکی نیروی نامرئی که فرمانش کند اجرا
زبس کاخ رفیع و جنگل انبوه جانپرور
ز بس حور و قصور و باغ و بستان و می و مینا
بهشت است اینجهان از بهر آنان لاجرم صبری
سراید هرزمان از دل سرود لیتنا کنا
شد از یمن تمدن کار و خوی و شیمهٔ عالم

چو ازاین تودهٔ خاکی رواگردید آمالش
توجه داد همت را بسوی عالم بالا

بنزد پای فرارش چه اقیانوس و چه خشکی
بزیر پر پروازش چه افریقا چه امریکا

الاای پور ایرانی خود این معنی تومیدانی
که بودستند پیشاهنك ملتها ترا آباء

همیشه مظهر فتح و ظفر بد ملك افریدون
هماره منشأ فخر و شرف بد کشور دارا

اگر آسایش و عزو سعادت خواهی و رفعت
بباید بودنت امروز در اندیشهٔ فردا

تن آسائی و بیکاری و غفلت نیست شایسته
دراین دنیای پرشورش در این آفاق پرغوغا

بکوشیدند بالله قهرمانان جهان از جان
نگشتند آخر از کوشش نیاکان تراهمتا

نبینی قدرت انسان فکنده لرزه در گیتی
نبینی جنبش مردان غریوافکنده دردنیا؟

اگرخواهی که بااین کاروان ساز سفر بندی
بدان دانش که اودارد بباید بودنت دانا

دراین میدان پرسطوت دراین دنیای پروحشت
دراین آفاق پرهیبت دراین امواج طوفان زا

قوام ار خواهی و نام ونشان و کشورو ملت
مجهز بایدت بودن چه در صورت چه درمعنی

حوادث هست همچون تندبادی سخت و بنیانکن
بباید ایستاد اندر رهش چون کوه پابرجا

بکوش ای جان که از آثار صنعتهای زیبایت
شوی همچون نیاکانت جهاندارو جهان آرا

کنون ازجملهٔ آنها ترا باشد ضروری تر
هوا پیما هوا پیما هوا پیما هوا پیما

ببال آهنین بر اوج خوشبختی صعودی کن
چوعزم آهنین شه بدین راهت کند ایما

شهنشاهیکه صیت حشمتش راهر که کرد اصغا
بر آمد از دلش آوای آمنا و صدقنا

نسیم لطف او گر برخورد بر آتش دوزخ
سموم قهر او گر بگذرد بر جنت الماوی
بساط این شود افسرده تر از صحنهٔ سجین
شرار آن شود شاداب تر از شاخهٔ طوبی
شهنشاهیکه کرد از عون تأییدات یزدانی
زمینی شوره را سنبل گروهی پیررا برنا
خدا احیاء یکتن را بخواند احیاء یك کشور
چه باشد پایهٔ آنکس که سازد کشوری احیا
مگر نه پیشوایان شما از صافی طینت
زدندی بر فراز آسمانها کوس او ادنی ؟
بکوش ای روح پاك ای برزده از آسمانها سر
که اندر پایگاه خویشتن از نو گذاری پا
دمی با ابرها همسایه شو بر پر ازاین منزل
یکی از آسمان بنگر تو بر این تودهٔ غبرا
گر از بالاترین لذات عالم پرسیم گویم
نگه کردن باقطار زمین از ذروهٔ اعلی
بیا تا بگذریم از این زمین تیره و تاری
میان نور خورشیدی شویم اندر فضا پویا
بیا ای زادهٔ انسان بزن اندر فضا جولان
که آئی با ملك همبال و گردی با فلك همپا
تو از عرش برین نازل شدی بر قبهٔ خاکی
سوی عرش برین رفتن ترا باشد بسی زیبا
چه خوشتر زانکه با خیل ملائك همقرین گردی
فراز تودهٔ خاکی بزیر گنبد خضرا
بس است اندر مغاك جبن و سستی ماندن و خفتن
بپرواز اندر آ یکدم ببال همت والا
ترا چشمك زنان دعوت کنند اینك بسوی خود
بشب خیل کواکب از خلال پردهٔ ظلما
کبوتر را سحر گه در فضا بینی تو بال افشان
ترا دعوت کند یعنی که جهدی کن بیا اینجا
برو بال و پری تحصیل کن پروانه وار ای جان
که گرد شمع میهن بایدت پرواز بی پروا

اگر از جهد علم آسمان پیمائی آموزی
چو آدم رخ بر افروزی زعلم علم الاسماء

زالرحمن علی العرش استوایت حل شود مشکل
بمعراج سعادت بازدانی راز ما اوحی

اگر گردی هواپیما یقین میدان که دریابی
بسیر آسمانی سر سبحان الذی اسری

مجالت هست و استعداد و اسباب و توانائی
بیا تا گردی از نو جایگاه خویش دارا

شه ازفوق السما خواندترا زی اوج خوشبختی
چرا باشی تو در تحت الثری افتاده ودروا

سر نشو و نما از بام نه گردون برافرازد
هر آن شاخی که او گردد بدست پهلوی انشاء

درآ درباشگاه سربلندی باش خدمتگر
که سازی سرنوشت افتخار خویش راامضاء

ملك الشمس الشموس عالم قدس است و میباید
بحکم جذبه اش پرواز کردن مشتری آسا

بپاس موهبتهای شهنشاه مهین کردم
نثار پیشگاه سامیش این چامهٔ شیوا

این قصیده در جراید و بطور جداگانه چاپ و منتشر و مورد توجه واقع شد - در خراسان بیشتر باامیرالشعراء نادری محشور بودم واکثر با ایشان مغازلاتی دست میداد چند شعر ذیل را در وصف قدرت طبع وی گفته ام :

نادراندر کشور شعر و فصاحت نادری است
راستی کالکش در آن اقلیم سلطانی کند

آنچه نادر در دیار هند با شمشیر کرد
نادری باخامه درملك سخندانی کند

پهنهٔ افاق گردد از جواهر ممتلی
طبع در پاشش چو آهنك در افشانی کند

نادری را هست با نادر یکی فرق شگرف
باو رازمن این سخن هرطبع نورانی کند

نادر ایران را بزور پنجه از دشمن گرفت
نادری بر دوستدار خویش ارزانی کند

فخر ایران‌است آری خاندان نادری
فخر ازاین خاندان‌هر فرد ایرانی کند

وی نیز همه جا در اشعار خود مراستوده و در فن ادب تشویق کرده است اینك نمونه‌ای از گفتار وی :

صبری ای پشتبان صبر و ظفر   ای مبارك پی همایون فر
ای رئیس اداره اوقاف   که فزون از شماره‌ات اوصاف
چون بتحصیل علم بی صبری   شد سجل و تخلصت صبری
چون توئی شاعروادیب و اریب   هست مدح تو زیب کلك ادیب
غزلت را بروزنامه چو من   خواندم ای اوستا دفن سخن
آن‌غزل‌ساخت چون غزالم صید   طوق مهرت بگردنم شد قید
اینك ار مدحت تو ساز کنم   از مدیحت بشعر ناز کنم
صبریا ای که شد ز روز ازل   خاصهٔ خامهٔ تو بیت و غزل
خواجهٔ صد هزار خواجوئی   حافظ و سعدی سخنگوئی
بخدا در فن سخندانی   اوستاد هزار سحبانی
ذوقی عصر و شوقی دهری   از همه علم و فضل باهری
ظفر و صبر دوستان قدیم   هر دو با حضرت تویاروندیم
صبری ای‌در سخنوری استاد   در برت کی سخنوری استاد
صبریا بر ظفر تو جوئی راه   از مع الصابرین ان الله
ماه بی لکه مهر بی ابری   صبری با ظفر تو از صبری
صبریستی و در چنین منهج   صابری تو شد کلید فرج
داری ای پر فروغ تر از مهر   چون ادیبی تو با ادیبان مهر
دید حکمت چو باطن صافت   خواند از آن رئیس اوقافت

در حق صبری آن‌رئیس امین
من دعا گویم و ملك آمین

صبریا ایکه بسر سایه فکن   نخل بالای توچون نارون است
بلبل نطق تو در نغمه گری   بگلستان ادب نغمه زن است
باغ فضلی که تو آنجا گذری   یا سمین‌زار پر از یاسمن است
نظم و نثرت بگلستان ماند   که گلستان گل و نسترن است
اثر خامهٔ گوهر بارت   خاطر افروز چو در عدن است

تا ز اوصاف بود نام و نشان
ذکر اوصاف‌تو سرمشق من است

دو غزل از آثار مرا تضمین کرده و الحق خوب از عهده برآمده و اینك ذیلا درج میشود :

صبری که زرویش شکفد گل بحدایق
از جان بودش نادری نادره عاشق
گویم بمدیحش که بود عین حقایق
ای هر صفت خوب ترا در خورو لایق
مقبول خداوندی و محبوب خلایق

صبری که بغیر از دل آگاه ندارد
از نادری نادره اکراه ندارد
صبری بخدا فر ترا ماه ندارد
در جرگهٔ ابناء بشر راه ندارد
آنکس که بخلقت نبود مایل و شایق

ای آنکه ترا زهره انیس آمد و مونس
زر گشته زخاك رهت اکسیر صفت مس
نرگس شده با نرگس فتان تو بیحس
له گشته بزیر قدمت سوسن و نرگس
خونین شده از رشك لبت قلب شقایق

اوقاف رئیسی چو توکم دیده سخن سنج
صبری توئی و شعر و ادب بهترت از گنج
ای در پی تحصیل ادب برده بسی رنج
عشق تو بود مسئله‌ای مشکل و بغرنج
مشکل تراز آن نیست باسرار ودقایق

ای نادری نادره‌ات شایق و مایل
خواهم که نگارم بثنای تو رسائل
با آنکه شود از قلمت حل مشاکل
هستم همه دم در صدد اخذ وسایل
تاحل کنم این مسئله با کشف طرایق

یك دم اگر آئی ز وفا در برم‌ای دوست
پرنور کنی از رخ خود منظرم‌ای دوست
از فخر بگردون برسانی سرم ای دوست
یکدم ز سرجان وجهان بگذرم‌ای دوست
گردست دهدعشق توباترك علائق

آن صانع صنعی که بخوبی رخت آراست
از منقصت و عیب رخ خوب تو پیر است
آن روز که دل دید ترا از دل و جان خواست
دریای غمت موج زنان از چپ و از راست
دل در شرف غرق در آن لجه چو قایق
کردم چو پرستش ز دل و جان لب لعلت
شد غنچه صفت خرم و خندان لب لعلت
زد طعنه بیاقوت و بمرجان لب لعلت
از بهر شکر خندهٔ از آن لب لعلت
نقد دل و جان پیش تو آرام بو ثایق
از مهر فلك بیش بود فر و ضو ما
بنهاده فلك رفعت خود در گرو ما
خیل ملك آراسته صف در جلو ما
باشد سپه عشق و جنون پیشرو ما
پا بوس ترا کیست شود مانع و عایق
ای دور سر زلف تو پر دور و تسلسل
از حسن تو عارف صفتم نیست تجاهل
دیدم چو بدان خال و خط و طره و کاکل
عشق تو مرا برد سوی سیر تکامل
پی بردم از این راه بانواع حقایق
مطلوب تو هستی و من از جان بتو طالب
تا با تو کنم از دل و جان عرض مطالب
ای همچو روان گشته روان در همه قالب
صبری است بخیل شعرا بر همه غالب
چونانکه تو در خیل بتان برهمه فائق

هو المغر

جناب صبری آید اگر بخانهٔ من — کی آستین بفشاند ز آستانهٔ من
بخود خطاب کند اندر آشیانهٔ من — چرا بهم زدی ای باغبان تو لانهٔ من
چو بود مورث این دام سخت دانهٔ من
منم که مصرع فردی بزوج معرفتم — یگانه گوهر دریای موج معرفتم
سرسپاهم و سرتیپ فوج معرفتم — من آن کبوتر زیبای اوج معرفتم
که دادهای تو بویرانه آشیانهٔ من

منم که نیست بحق کسم سخن چینی — نبوده‌ام بیدی شاد از بد آئینی
منم که عمر بسر برده‌ام بغمگینی — یکی حمایل خونین بگردنم بینی
بخیل غمزدگان جوئی ارنشانهٔ من

منم که نادریم نیست کس مراثانی — منم که نادر عصرم بفضل ربانی
منم که وقف علیشاهیم کندفانی — شبی است تیره و دراین محیط ظلمانی
مرا رفیق بود نالهٔ شبانهٔ من

منم که بادل پرخون وخاطر شیدا — بچشم بخت شدم ناپدید و ناپیدا
زدیده اشك فشاندم ز بس دراین بیدا — عجب که ازاثر گریه‌ام نشد پیدا
ستاره‌ای بجز از اشك دانه‌دانهٔ من

بخامه نقش رخ ماه میکشی صبری — ویا که آه دراین راه میکشی صبری
اگر که نقش وطنخواه میکشی صبری — بانتظار اثر آه میکشی صبری
کدام گوش شنیده است یك ترانهٔ من

پس از مسافرت من از خراسان برشت اشعاری نوشت که منتخبی از آن ذیلا آورده میشود:

صبری ذی رتبه زروز الست — هست خدا وشه و میهن پرست
حضرت صبری مه برج کمال — بدر بپیش رخ او چون هلال
صبری ما پای چو در رشت هشت — رشت ز فر قدمش شد بهشت
حضرت صبری است برخساره ماه — داد ستاننده در آن دادگاه
داد ستاننده بآئین راست — داددهد هر که ازاو دادخواست
چون دگرانش نه کم و کاستی است — راستی او واشرف از راستی است
نادری از او نه شکیبا بود — کز غم او همچو چلیپا بود
از غم صبری بود او بی شکیب — همچو ز هجر رخ گل عندلیب
صبری ماهست ادیبی اریب — بی رخ اودر وطنم من غریب
تاسوی رشت او چوخور آسان شده — داغ دل اهل خراسان شده
هر که زصبری چومن افتد سوی — بند بیندش چو نی آرد نوا
هر که شود صبریش از دیده‌دور — یکسره‌اش میرود از دیده‌نور
فرقت صبری دلو جانم بسوخت — هجر وی آتش بدلم برفروخت
صبری دانشور دانش پژوه — کوه وقار از هممش با شکوه
از قلمش هرچه که جاری شود — بارش باران بهاری شود
موجب تفریح بلبل و نهار — رقعهٔ او گشته چو خرم بهار
هی هی از آن خامهٔ معجزشیم — بخ بخ از آن نامهٔ زرین قلم
«ای نفس خرم باد صبا — از بر یار آمده‌ای مرحبا»

رقعهٔ صبری که ز رشت آیدا — نافهٔ چینی که زدشت آیدا
رقعه مگو بقعهٔ فضل و کمال — درج در آن رقعه نکوتر مقال
این دو سه شعر از پی نقش و نگار — هست ز سعدی و صفا یادگار
«ای بولای تو تولای من — هست ز غیر تو تبرای من
گر که بجز مهر تو پروای من — وای من و وای من و وای من»
هر که نه تفویضی و جبری بود — همچو من او مخلص صبری بود
صبری ما مخلص وی نادری است — زان سخنش تازه بسبك دری است
ایرج و ایران و منوچهر خوب — هر سه چو دو رند از آن چهر خوب
بهر بقایش بدعا ساعیند — این رمه را روز و شبان راعیند
فخری و توران و فریدون همه — گرم دعایش همی ایدون همه
زادهٔ این بنده ابوالقاسم است — کو بولای تو بود پای بست
نادری و عائله و خاندان
هست دعاگوی تو تا جاودان

آقای ربانی وکیل دادگستری در پاسخ تقریظی که از سخنرانی وی کرده بودم سروده بود:

بباغ فضل چو شد بلبل چمن صبری
ستوده در سخن خویشتن چو من صبری
ستود اگر سخنمرا برای تشویق است
که هست در سخن استاد اهل فن صبری
نه اوست تنها بلبل به بوستان ادب
بدانش است و خرد مفخر زمن صبری
ملك ز عالم بالا ببزم او تازد
گشاید ار بسخن اندکی دهن صبری
بهشت داور یکتا تهی شود از حور
یقین اگر کند آغاز در سخن صبری

و اینك نموداری از آثار نظمی من در گیلان:

در سال ۱۳۲۰ پس از ورود متفقین بایران هرج و مرج و آشفتگی عجیبی تحت عنوان آزادیخواهی در کلیهٔ شئون کشور برپا شد واینجانب با عشق سرشاریکه بآزادی و ترقی ایران داشتم چون احساس میکردم این این غوغای مطبوعاتی و حزبی بوی امید و ایمان نمیدهد و حقیقت و پرنسیبی از صاحبان این آهنگها درك نمیکردم قصیدهٔ ذیل را در آذر ۱۳۲۰ (در ماههای اول سلطنت اعلیحضرت محمد رضا شاه پهلوی) سروده تقدیم دربار نمودم:

باز اوضاع کشور ساسان
هیف گیتی بما نداد مجال
گشت از نو دچار بی نظمی
سوء تفسیر نام آزادی
پیکر کشور از همین کلمه
ذره‌ای کرده نام خود البرز
مفلسی کرده نام خود دارا
این برهشته خود بغی وعناد
این برانده قلم بهتاکی
آن گشوده زبان بفحاشی
این نهاده بنای طراری
آن ببسته کمر بقصابی
این فکنده بساط رمالی
آن معمم شده بشیادی
این نموده بماز گیری دست
آن زبان کرده وقف مداحی
این شب و روز گرم صیادی
آن با نبار یکجهان کالا
خطه‌ای در خطر زقحط وغلا
دست وپائی بهرزه در حرکت
هریکی برده حمله بردگری
این بآن کرده بی سبب توهین
بوالعجب منظری گرفته بخویش
هرمگس را خیالبافی خویش
هر عجوزه زده زمعجزه دم
این گوزنان ببازی آشفته
مشك بسته است نافهٔ آهو
زآن کشید این درخت سر بهوا
وقت آن شد که تیغ قهر وادب
تا بآداب خویشتن سازد
شهریارا شهنشها ملکا
ای زعیم دلیر دریا دل

گشت آشفته از بد دوران
بهر تکمیل نقشهٔ عمران
کار در دست مردم نادان
زی دیار فنا کشیده عنان
مبتلی شد بدرد بیدرمان
قطره‌ای خوانده خویش را عمان
جعلی خوانده خویش را کیهان
آن بپا کرده پرچم عصیان
که نویسنده ام بدور زمان
که وکیلم بمجلس اعیان
که وزیرم بدولت ایران
که کنم قلع و قمع کردستان
که منم غیبگوی آتیه دان
روضه‌خوان گشته‌است و تعزیه‌خوان
که منم جانشین بن عمران
که منم مرحب لطیف بیان
که ز امنیه خلق راست امان
کرده پنهان بنام بازرگان
گوشه ای در تشنج از طغیان
لب و کامی بیاوه در هذیان
نیش خود بند کرده بر شریان
این بآن بسته بیجهة بهتان
سر زمین قباد و نوشروان
کرده عنقا و برده بر کیوان
هر سلیطه بخود شده سلطان
مگر اغنوده است شیر ژیان
مگرا شکسته یوز را دندان
که ندیده است تیغ بادخزان
بر کشد از نیام خویش زبان
آشنا این گروه بی ادبان
ای مهین مرزبان مرز کیان
خسرو تاج بخش تاج ستان

اندراین ماجرا که داد ستند   هرکسی را بدست خویش عنان

مردم مملکت بجای و داد   باهم اندر خصومت و عدوان

او فتـــاده بجان یکدیگر   چون شغالان بی سر و سامان

چند روزی ز شیر دیده فراغ   بتفرج دویده در میدان

گاهی ازیکدیگر دریده شکم   گاهی از هم ربوده تاب‌وتوان

این بدان چهره گشته با چنگال   آن بدین خیره گشته با دندان

پیش آهنگ قوم گشته کلم   لیدر حزب گشته بادنجان

چشم ایرانیان کشور دوست   هست زی‌دست وبازویت نگران

بیش ازاین جای صبر وحوصله نیست   آزمایش بس است و استحسان

هرچه درجای خویشتن نیکوست   در بدریا به است ولعل بکان

گاه کاری که یك سخط بکند   نتوانکرد با هزار احسان

لطف بیش از نصاب جائز نیست   که ندرد نتیجه جزخسران

مهر با غیر اهل زیبا نیست   زانکه دارد بجای سود زیان

گر بدین حال ماند این کشور   میشود کل من علیها فان

خیز وشو با دلی پر از امید   متوسل بحضرت یزدان

بهر توفیق خیر زانـو زن   باادب دربرابـــر قرآن

نیتی پاك دار و همت خواه   از روان مقدس پـــاکان

میزن اول بمغز مختلسین   مشت سختی چو پتك برسندان

زان سپس امر کن که بنمایند   خائنین‌را بـــدار آویزان

هر وزیری که قصر میسازد   کاخ او را بخاك کن یکسان

هر وکیلی که مال جمع کند   واژگون کن وجودش ازبنیان

بهـر فهـم حقایق کشور   کن سفرها بهر طرف پنهان

زارعیـن را و مستمنـدان را   از بلای دو تیپ باز رهان

اول امنیـــهٔ بریده لجام   ثانیاً مالك گسسته عنان

قطع فرمای دست محتکرین   تا شود نرخ خواربار ارزان

این ادارات بس عریض و طویل   که چراگاه گشته بهر ددان

جمع کـن آنچنـانکه نپذیـرد   کار نیکان و راستان نقصان

ایـن گرسنه ددان خـون آشام   بسر جای خویش بـاز نشان

ز این تظاهر گران بی معنی   بستان با کمال سختی جان

آن سپاهی کـه فتنه انگـیزد   تار باید نصیب خود ز میـان

بازخوان و بـرای عبرت خلق   ده بفوری بکشتنش فـرمان

مـاجرا جوی دزد خائن را   کـن بزودی روانهٔ زندان

توده ز امر تو سر نمی پیچد — دو عمل شد محرك ایشان
عامل اول است فقر و نیاز — دیگری ظلم و جور مأموران
شدت از بهر توده لازم نیست — گله خواهی ادب نمای شبان
برزگر را سر شرارت نیست — کارگر را لباس باید و نان
این رجال زمامدار دو روی — که ندارند جز بپول ایمان
دور گردان ز کار وچند تنی — از جوانب بدور خود میخوان
مده الا بکار منصب و جاه — مده الا بجهد نام و نشان
توده‌را امر کن که ازدل خویش — دور سازد وساوس شیطان
متوجه شوند جمله ز دل — زی خداوند قادر منان
حقپرستی شعار خود سازند — تا رهند از بلا و هون و هوان
سعی کن تا که ماند از تو بدهر — نام نیك و شعار جاویدان
جهد کن تا بود بدولت تو — ملت آسوده کشور آبادان
تا نسازی بگاه اصلاحات — همت خویش حصر بر تهران
همه اکناف ملك یکسان بین — لطف خود عام کن بهر استان
کار نیك پدر بکن تعقیب — ور بدی کرده ده بدان پایان
تو بپوش آنچه گشت ازاو عریان — تو بساز آنچه گشت ازاو ویران
چون چنین کردی آنزمان بفراز — از سر افتخار شادروان
بار دیگر شکوه ایران را — عرضه فرما بساکنین جهان
کوکب افتخار کشور خویش — در میان کرات کن تابان
خسروا طبع بنده بار دگر — خود نمائی نمود از گیلان
چکنم تا شود ز جانب شاه — سوی شعرم توجه شایان
یا شود از یکی اشارهٔ او — منقصتهای کار من جبران
یا بیك نیتم کنند عمل — یا بیك خدمتم رسد تاوان
من یکی مستعد زمین باشم — لطف شاهانه هست چون باران
چه ثمرها بیار آرم اگر — لحظه‌ای سوی من شود ریزان

صبر یا صبر کن که آخر کار
می‌شود مشکلات ما آسان

و در تعقیب این فکر چون اعمال این آزادیخواهان دروغی (که جز ایذای آزادیخواهان کاری نداشتند) منجر بتجزیه آذربایجان و سپس فرار دسته ای از آنها گردید عقده های دل بصورت اشعار ذیل بر صفحه کاغذ ریخت :

آوخ که‌دل‌خوناب‌شد وزدیدهٔ ماشدروان
زاین کشور بی‌رهنما و این کشتی بی بادبان
ازفعل‌این افراددون و این‌خیل‌ناپاك زبون
مائیم‌و قلبی‌پرزخون‌مائیم‌وچشمی خونفشان
یك عمردر این آرزوبودیم گرم جستجو
شاید علی رغم عدو سازیم ایرانی جوان
ماخیره از سیر جهان پیوسته‌در آه و فغان
شاید رود ایران ما در جرگهٔ این کاروان
ناگاه گردیداز قضا این‌جنك بنیان کن‌بپا
گشتند همعهدان ما در کشور ما میهمان
در گیروداری اینچنین جمعی برستنداز زمین
هم دشمن ایرانی وهم بندهٔ بیگانگان
باهای‌وهوی و دمدمه گشتند گرم زمزمه
رفتند روباهان همه در قالب شیر ژیان
بردند زآن‌پس حمله‌ها بر پیکرارکان‌ما
بـــا تهمت بی‌منتهی بااتهام بیکران
چون‌مارو کژدم‌هرطرف بانیش‌ودندان بسته‌صف
بربسته‌چشم‌و بی‌هدف بگشوده باشنعت‌دهان
برباد شد زاطوارشان وزشیوهٔ گفتارشان
هم احترام‌مملکت‌هم حرمت آئین و سان
مادرنخست‌ازسادگی خورسند کاین نهضت بود
آمال ما را آینه افکار ما را ترجمان
لیکن بتدریج ازعمل‌این نکته‌برماشد یقین
کاین‌شاخه‌داردریشه‌ها درجای‌دیگرازنهان
دارند اینان این رجا تاوارد آید لطمه ها
بر پیکر آزادی و بر هستی آزادگان
این حدس‌ماتأیید شد آندم که‌این‌قوم‌دغل
کردند از ایران جدا استان آذربایجان
دیدندهرجا قدرتی سودند سرها بر زمین
تا عجز دیدند و سکون بردندسر بر آسمان
زان‌پس چوازوضع‌جهان کردنداحساس‌خطر
زی‌مرکز اصلی خود رفتندچون برق‌نمان

گشتند ازاعمال خود با قهر ملت روبرو
زیرا که عندالامتحان المرء یکرم اویهان

بر جای ماند از فعلشان درملك ایران این اثر
کازادمردان گشته‌اند از نام آزادی رمان

اندیشهٔ آزادی و فکر ترقی زاین عمل
از بهر چندین قرن شد مدفون و بی نام و نشان

هرگز نگشتی مملکت میدان این بازیچه‌ها
گر هیچ بودی ملك را فکر و سیاست توامان

نبود امیدی بعد از این بر شوکت این سرزمین
الا بیمن همت شاهنشه گیتی ستان

در وصف دختری ماما گفته شد که عاشق پیری بنام مجیب داشت

دختری بـــود ... نامش
صورتش چون مه منور بود

آیت صنع حق بسیما بود
رشك بتهای چین بپیکر بود

گوئی اندر نگاه مرموزش
اثری از شراب خلر بود

اوستادی بفن مــــامائی
که نظیرش بدهر کمتر بود

در میان لبان جانبخشش
گوئی آب حیات مضمر بود

جذبهٔ حسنش از رحم کندی
بچه‌ای کز سه ماه کمتر بود

از جبینش اشعهٔ مجهول
ملتهب چون شرار آذر بود

طفل چون ماه چارده گشتی
اگر او همقرین مادر بود

بازویش صافتر زشوشهٔ سیم
پیکرش نغز تر ز مرمر بود

آنچه زیبا بود بروی زمین
حسن او را بزیر شهپر بود

جلوه کردی چو بر سر بالکن
چون یکی نازنین کبوتر بود

جمله گلهای دلفریب جهان
در بر گونه‌هاش پرپر بود

نه نیازی بدانکه عطر زند
فطرهٔ پیکرش معطر بود

صورت او ندیده آرایش
زانکه فارغ ززیب و زیور بود

روتو او را ببین اگر دیدی
خواهری بهتر از برادر بود

روی همسر ندیده زانکه ورا
درجهان هیچکس نه همسر بود

چهره‌اش آسمان گیلان را
چون یکی تابناك اختر بود

ای خوش آن ناظری که شام و سحر
صورت ... بش منظر بود

دختری بد بصورت و معنی
بهتر از صدهزار دختر بود

حال وصف مجیب را بشنو
کوژ پشتی بسان چنبر بود

روز تا شب زعشق آن معشوق
دهنش خشك و دیده‌اش تر بود

اینچنین عاشق و چنان معشوق

کی مرا این قضیه باور بود

عکس مضامین قصیده‌ای را که بهمین وزن و قافیه در بدبینی از زندگی ساخته بودم و در صفحهٔ ۲۹ درج است با خوش بینی بطریق ذیل ساخته‌ام و این اولین امید و خوشبینی من است :

حبذا آب و هوای سازگار زندگی

مرحبا نزهتسرای پرنگار زندگی

زندگی گر نیست ما را نیست قدر و ارزشی

اعتبار ما است فرع اعتبار زندگی

هر کسی را نیست استعداد درك التذاذ

از تجلیهای نغز نوبهار زندگی

زندگی را گوهر شایسته میباید که نیست

هر سری شایان تاج افتخار زندگی

مردگان را نیست جا در این محیط جانفزا

زنده میباید که چیند برك و بار زندگی

هر که را با این سفر سازش ندارد ساز و برك

گو پیاده شو بزودی از قطار زندگی

چون و چند زندگانی را ز من جو زآنکه من

خاطرات نغز دارم یادگار زندگی

هرچه می بینم نمی آید مرا اندر نظر

غیر زیبائی و نظم اندر دیار زندگی

از چه در میدان نتازم منکه دارم زیر ران

آفتاب آسا سمند راهوار زندگی

نوگل بشکفته‌ام در بوستان روزگار

بلبل خوش لهجه ام بر شاخسار زندگی

فرصتی میخواهم از پروردگار خویشتن

تا بیاسایم زمانی در جوار زندگی

نوجوانا تا جوانی از جهان برگیر کام

زانکه در پیری نمیآئی بکار زندگی

پای در میدان گذار و همتی کن تا شود

لایق فرق تو در شاهوار زندگی

زندگانی مرغزار است و بشر آهوی آن
خیز ای آهو بچم در مرغزار زندگی

کوش تا طبع موافق یابی و ذوق سلیم
تا بنوشی آب صاف از جویبار زندگی

هان و هان از درك لذتهای آن غفلت مکن
ایکه هستی چندروزی در کنار زندگی

زندگی را برخود آسان کن که گردد تلخوش
در مذاق تلخ آب خوشگوار زندگی

هر که او از زندگی بدبین و ناخشنود شد
باخت نقد هستی خود در قمار زندگی

همچو صبری چشم جان را باز کن تا بنگری
پرده های رنك رنك بیشمار زندگی

و نیز بپرچمداران احزاب خطاب کرده گفتم:

لیدرا هر لحظه با یك ساز رقصیدن بس است
بر سر بیچاره ملت شیره مالیدن بس است

از پی آزار این مردم دویدن تا بکی
همچو تازی در پی نخجیر تازیدن بس است

بهر تکریم و پرستش غیر حق شایسته نیست
سوی باطل سجده کردن بت پرستیدن بس است

عشق ملت، عشق کشور، عشق دین آخر چه شد
با مقام و جاه و مکنت عشق ورزیدن بس است

پشت ملت خسته شد از سجده کردن بیش از این
هر زمانی سجده گاهی نو تراشیدن بس است

از برای چندروزی زیستن با ننك و عار
دست بر هر دامن ناپاك یازیدن بس است

خلق را در گریه و اندوه و ماتم داشتن
خویشتن بر ریش خلق از دور خندیدن بس است

همچو مرغ دون در اطراف رفیقان باشتاب
صبح تا شب بی تأمل دانه برچیدن بس است

از پی تحصیل جاه و ازدیاد ملك و مال
بر بساط هر لئیمی کاسه لیسیدن بس است

: ز در تهران بساط حزب سازی پهن شد

ای ریاکاران خدا را حقه بازیدن بس است
قلب ما هیت نیابد آهن از زر خوانیش
خویش را هر لحظه با یك نام نامیدن بس است
ما بخوبی واقفیم از کنه اسرار شما
دام حیلت در ره ما گسترانیدن بس است
هرچه بود اندر بساط آن یار دیرین بردو رفت
خانهٔ این ملت بیچاره چاپیدن بس است
با ریاست با وزارت با وکالت با مقام
هرزمان ازدست ملت لقمه قاپیدن بس است
گوش ما آوازهٔ این کوسها را آشناست
خسته گشتیم از شنیدن ژاژ خائیدن بس است
گر نه ای رقاص در بزم حریفان دغا
هرزمانی رنك دیگر جامه پوشیدن بس است
راست رو دراستقامت کوش و سر گردان مشو
هردمی بر گرد یك محور گرائیدن بس است
پای در دامن کش ای شاعر که یا بی قدر خویش
روز و شب در کوچه و بازار گردیدن بس است
وقت بیداری است هان سر بر کن از خواب گران
بیخبر در رهگذار سیل خوابیدن بس است

مثنوی (ای اروپا) در سال ۱۳۳۱

ای مظهر صلح و جنك دنیا
ای مهد تمدن ای اروپا
ای راحت و رنج آل آدم
در چنك ارادهٔ تو مدغم
یکچند باشتی کن آهنك
بگذر تو از این ستیزه و جنك
گردید بشر نژند و خسته
شد رشتهٔ زندگی گسسته
زارواح بشر شد آسمان تنك
ازخون وی آب و خاك گلرنك
سرمایهٔ او ز باب و نا باب
کردی تو نصیب آتش و آب
گر قصد تو قصد آدمی بود
زاین بیش ندارد این عمل سود
هر کار باعتدال زیباست
ازحد چو گذشت رنج افزا است
تو مام تمدن جهانی
تو زیب زمینی و زمانی
آفاق پر از بدایع تست
جان در گرو صنایع تست
بنیاد حیات متقن از تو
بازار جهان مزین از تو

دنیا بسه چارقرن ازاین پیش　　آراستی از مآثر خویش
از فکر تو بود پای بر جا　　آسایش ما ، تمدن ما
از تربیت و رسوم و آداب　　کردی تو دماغ خلق شاداب
گشتی بهـــ دایت الهی　　در دهر قرین مرغ وماهی
کردی همه را بهم مواصل　　برداشتی از جهان فواصل
القصه نمودی ای هنر ور　　در روی زمین بهشت دیگر
افسوس چو جنك گشت بنیاد　　دادی زحمات خویش برباد
تا گشت نبرد از تو آغاز　　برما در دردو رنج شد باز
در پردهٔ جنك حقه بازان　　گشتند بحق خلق تازان
هر یك سخنی ترانه کردند　　و این جنك ترا بهانه کردند
خود را ببساط ما کشاندند　　چون آکله ریشه‌ها دواندند
بگسیخت ز بارها تعادل　　ره یافت بکارها تزلزل
شد نوع بشر دچار قحطی　　رنجور ز نیش مار قحطی
دزدان بلباس پاسبانی　　بردند حصاد ما نهانی
موجودی خود ز پاك و ناپاك　　هستی خود از خوراك و پوشاك
یکباره بدیگران رساندیم　　خود گرسنه و برهنه ماندیم
از جور گرانفروش جبار　　وز محتکر پلید خونخوار
برما شده زندگی چنان سخت　　زی مرك کشیم هرزمان رخت
مردان دیار ما سراسر　　جز خود نکنند فکر دیگر
زایمان و اراده بی نصیبند　　ما را بسراب میفریبند
طشت همه او فتاده از بام　　ز امنیت ونان نمانده جز نام
ابریشم و بشم ما ستانند　　ما را بپلاس پرورانند
افتاده ریال ما ز ارزش　　یعنی که شده است شصت ماشش
هر روز دهند ز استشاره　　تشکیل وزارت و اداره
تا آنکه علوفهٔ بیابان　　بدهند بما بقیمت جان
در صحنهٔ ما بود پدیدار　　یك ملت نیم مردهٔ زار
برما در مرك و میر باز است　　اما در زندگی فراز است
بنمای یکی بصلح بازو　　و این پردهٔ شوم زن بیکسو
پایان بده این بهانه ها را　　آزاد کن از گزند ما را
یکبار دگر حقیقت خویش　　بنما بجهانیان کم و بیش

فکرتو سعادت آورد بار
بهتر که بود شقاوت آثار

(ای قطعه آسیا) در همان سال

ای قطعهٔ آسیا بپا خیز
زاین خوب گران دمی بپرهیز

بنمای بسا کنین کیهان
آزادی نفس خویش اعلان

تا چند اسیر قید محنت
آوارهٔ وادی مــــذلت

یکچند غیورو شیر دل باش
پر زورو قوی و مستقل باش

تا چند بدینمثابـه پستی
تسلیم قیـود زیـر دستی

یکچند مطیع امر خود شو
از طاعت این و آن بدر رو

تــــا چند تحمل تعدی
معتاد شدن بدین تکدی

یکچند شه وجود خود باش
فرمانبردیرو زودخود باش

بر هستی خویش پادشائی
فرمانبر این و آن چرائی

من بعـد بطوع حکم والا
آئینهٔ روح خـود میالا

منقادی تست عقده پرور
رقیت تسـت رقت آور

صدسال نشاط چون طبر زد
یك ساعت بندگی نیرزد

مرگیکه در اوشرافتی هست
در نسبت آن اضافتی هست

بهتر بود از حیات ننگین
صدبار بر این حیات نفرین

تـو اصل حیات دیگرانـی
زی مرك چرا تو خودروانی

دیوان و ددان آدمی رنك
کردند بغارت تو آهنك

اول بـوسایلی خطرنـاك
با حربهٔ مـرگبار تریاك

کردند خراب پایه ات را
تا آنکه برند مایه‌ات‌را

زان پس همه با فراغ خاطر
چون جرگهٔ رهزنان ماهر

خوردندهر آنچه‌خوردنی بود
بردند هرآنچه بردنی بود

هر نقطه که شد پسند آنها
کردند بنای خانـه آنجا

هر نعمت نغز را که دیدند
آنرا پی خویشتن گزیدند

از مال تو چونکه‌سیر گشتند
بر نفس تو نیز چیر گشتند

اکنون شده آسیای چنگیز
مزدور سبکسران نا چیز

همپایه شدند با سیاهان
ذریـهٔ کیقباد و خاقـان

ما عبد شدیم و دزد مولا
ما بنده شدیم و خصم آقا

ای بوم و بر تو مرد پرور
ای مدفن مردم هنر ور

بگذشته چو یاد آرم اینك
از حال تو شرم دارم اینك

این گرك بگله اوفتاده
این جامعـهٔ بـلا اراده

ایـن روح جبان اتکالی
این مغز خمودهٔ خیالی

این خون مکدر فسرده
اعصاب ضعیف و حس مرده

این سلسله‌های پیچ در پیچ — این مشغله‌های هیچ در هیچ
این رذل طبایع مزخرف — الفاظ دروغی مجوف
این بنده و این جنابعالی — و این حضرت مستطاب عالی
اینك عصبانیم نمودند — سر رشته ز دست من ربودند
اکنون که سخن نمایم آغاز — دیوانه صفت برآرم آواز
برخیز و بخشم سر برافراز — آشوب ببحرو بردرانداز
از کشتهٔ دوستان فاسد — وز لاشهٔ دشمنان حاسد
در شرق بساز قله‌ای چند — هم پایهٔ قلهٔ دماوند
میریز به پنجهٔ توانا — این مشت مریض را بدریا
چون ساحت خویش پاك کردی — دزدان دغل هلاك کردی
آنگاه بساز کاخی از نو — مه رفعت و آفتاب پرتو
زن قاعده‌اش بدست تدبیر — بر قائمهٔ فلات پامیر
بر ساقهٔ عرش سای بامش — آزادی شرق ساز نامش
میساز ز خون آریائی — یك تودهٔ پاك آسیائی
آن تودهٔ پاك را ببر گیر — آقائی خویش راز سر گیر

نامهٔ منظوم

مرا دل در غم عشق تو خون شد
روان گردید و از چشمم برون شد

حکایتهاست از عشق تو در دل
بروزش مشکل و اخفاش مشکل

تو چون دانی نهان و آشکارم
رهی از لطف پیش پا گذارم

رهی کز غصه ام آزاد سازد
بدیدارت دلم را شاد سازد

مرا در هجرت ای جان زندگی نیست
جهان را نزد من زیبندگی نیست

علاج قلب بیمارم تو دانی
توانی جان دهی یا جان ستانی

قلم را نیست تاب شرح روزی
سخن کوتاه میسازم ضروری

یکی سوی من مسکین نظر کن
ملال و حزنم از خاطر بدر کن

لبت را هر زمان میبوسم از دور
لب از وی بر ندارم تا لب گور
یقین گوئی بدین اشعار نا چیز
جواب نظم از لعل شکر ریز

در سال ۱۳۲۲ در رثاء مادرم سرودم که دور از من و با حسرت دیدار من درگذشت

الغیاث ای دوستداران کومزار مادرم
اشك‌ها دارم که بنمایم نثار مادرم
ابر چشمم سیلها دارد دمی فرصت دهید
تا بیفشانم بقلب پر شرار مادرم
گرچه چون اطفال دیگر در اوان کودکی
لحظه‌ای راحت نخفتم در کنار مادرم
لیك دائم منتهی آمال من این بود و بس
تا نهم مرهم بقلب داغدار مادرم
اشك در چشمم در این حسرت روان شد تا دمی
اشك بزدایم ز چشم اشکبار مادرم
حیف کاین فرصت مرا حاصل نشد از بخت خویش
کز سر شفقت بیفشانم غبار مادرم
کاش در هنگام مرك او را ببالین بودمی
تا قرار آرم بقلب بیقرار مادرم
گریه میکردم چنان تا باز دارم از صعود
در زمان مرك روح پایدار مادرم
حیف کاین دنیای دون پرور مرا قدرت نداد
تا بکام دل بر آرم انتظار مادرم
کرد آثار وجودم دیگران را بهره‌مند
نامد آثار وجود من بکار مادرم
روزگارا تیره‌تر گردی چرا نگذاشتی
تا دمی روشن نمایم روزگار مادرم
ای فلك این مادران را بعد از این یاری مکن
چون نبودی لحظه‌ای از مهر یار مادرم
قلب من تسکین نیابد بعد از این کز سعی خویش
ذره‌ای تسکین ندادم اضطرار مادرم

حمدلله در همه ادوار گوناگون نبود
جز صفات عفت و عصمت شعار مادرم

دیدی ای دوران که سختیهای تو از جا نکند
پایهٔ طهر نهان و آشکار مادرم

شکرلله پاک زاد و پاک بود و پاک رفت
مرحبا بر روح پاک استوار مادرم

رابعهٔ ثانی و فخر دودمان فاطمه است
به به از سرمایهٔ پر افتخار مادرم

در هزار و سیصد و بیست و دوی شمسی نمود
گردش گردون دلم را سوگوار مادرم

صبری آن بهتر که در جبران تقصیرات خویش
تا دم محشر بخوابم در جوار مادرم

بآقای دهلوی در سال - ۱۳۲۳

ای دهلوی تو الحق در راستی وحیدی
در حب ملک و میهن تنهائی و فریدی

در طبع همچو آبی در فکر همچو بادی
از میوه همچو نخلی از سایه همچو بیدی

از بهر درد میهن بس اشکها فشاندی
بس ناله‌ها که کردی بس آهها کشیدی

از سوز خاطر خویش باجمله شکوه کردی
در نزد اهل و نااهل این سفره گستریدی

باوی بچارهٔ ملک بس درد دل نمودی
هرجا که اهل دردی دیدی و یا شنیدی

بااین گروه نادان اصلاح ما محال است
اعمال جملگی را با چشم خویش دیدی

بالله بهر مقامی از ارتقاء رسیدی
این ملت ار زمانی از جای خود جهیدی

فرهنگ و کار باید تا عقده ها گشاید
ورنه بکار ناید این سستی و پلیدی

با اینهمه نباید نومید صرف بودن
آری امیدواری است پایان نا امیدی

در تأسف بحال کشور - بسال ۱۳۲۴

الاسف ای مرز ایران الاسف / بر تو روی آورده رنج از هر طرف
هر کرا یاری نمودی نا شناخت / عاقبت دشمن شد و کار تو ساخت
هر که خورد از خوان بخشش نعمتت / بیشتر افزود رنج و محنتت
ای تمدن میوه و تو شاخسار / اصل آزادی بخاکت استوار
ای شده کیهان ز تو سرسبز و شاد / از چه رو حالت بدین روز او فتاد؟
یکزمان منزلگه پاکان بدی / از چه رو بازیچهٔ دزدان شدی
نی وزیری از تو غمخواری کند / نی وکیلی مر ترا یاری کند
عده‌ای غارتگر و دزد و دغل / خائن و میهن فروش و مبتذل
هستیت را جمله یغما برده‌اند / نی نهانی آشکارا برده‌اند
از طلوع پهلوی تا این زمان / نامد از بختت نصیبی جز زمان

و چون بدستور عناصر ناپاک استقلال قضات لطمه دیده بود دامنهٔ سخن باین مطلب کشیده شده است

کارخود با طرز استبداد کن / از قضات دزد استمداد کن
از قضات صالح و مردان راد / هرچه بینی آبرو در ده بباد
کن ز مامورین خائن تقویت / ده مر آنها را بدین خو تهنیت
کانچه بردستند نوش جان کنند / لیك ما را زین سپس مهمان کنند
کن نوازش از قضات نادرست / کاین شعار ما بد از روز نخست
با گزارشهای سست بی دلیل / کرد آن ناکس عزیزان را ذلیل
گفت اینها کوچك و نالایقند / زانکه بر اندیشهٔ ما فائقند
باید اینك عده‌ای گردن گسیل / تا پذیرند امر ما را بی دلیل
هرچه بودند از قضات با شرف / در قضایا مستقیم و بی طرف
جمله را از خانمان پرتاب کرد / زندگیشان معبر سیلاب کرد
هرچه دزد و نادرست و پست بود / جمله را در کارخویش ابقاء نمود
چند تن بی پاو سر از هر کنار / خواند و بنشانید با عزو وقار
هرچه در این کار بد الحاح کرد / از جهالت نام آن اصلاح کرد
بر تو ای ایران ازاین فعل قبیح / راستی بگذشت احوالی فضیح
هین مگر خوابند فرزندان تو / خصم تازان گشته در میدان تو
جمله با حیثیت بازی کنند / بر علیهت انجمن سازی کنند
خیل نامردان مقامات ترا / برده اندر معرض بیع و شری
گشته از سوء قضای روزگار / عده ای دون بر تو صاحب اختیار

حاصلت را بی محابا میبرند
دسترنجت را بیکجا میبرند

هم بر این اوضاع شرم آور تفو
هم بر این مردان دزد زشتخو

نیك دایم کار بر این نهج نیست
در پس امروز فرداها بسی است

این پلیدان و خسان و ناکسان
این زنان حایض ناپاکجان

غافلند از اینکه ایران هیچگاه
زی فراموشی نخواهد برد راه

بر کشد شمشیری آخر از نیام
میکشد از دشمن خود انتقام

میکند جاری ز خونهای پلید
سرخ رودی بر سر رود سفید

تا بود قاضی اسیر اشقیاء
جز زیانکاری نخیزد از قضاء

دستگاه عدل کی یابد شکوه
تا نگردد قطع دست این گروه

آرزوی عدل اگر دارد کسی
چوبه های دار می باید بسی

قصیدهٔ صلح هنگام تسلیم آلمان بسال ۱۳۲۴

شکرلله برطرف شد پرده ازسیمای صلح
منتشر گردید از نو در جهان آوای صلح

پیش از این گر بود اقطار جهان میدان جنك
بعد از این گردد دگر دنیای ما دنیای صلح

راستی رخشنده تر گردید و روح انگیزتر
چهرهٔ آزادی از افکندن دیبای صلح

تا طریق توبه بنماید به اهل شرق دور
بردمید ازغرب خورشید جهان آرای صلح

دشمن مغرور کو بود از حقایق بی خبر
زد ز روی جهل سنك جنك بر مینای صلح

عاقبت چون تار و پود قدرتش ازهم گسیخت
با کمال خواری و بیچارگی زد رای صلح

وانکه بود از خود پرستی دائماً خواهان جنك
هست اکنون از زبونی هر زمان جویای صلح

پیشوایان سه کشور ساختند از عزم خویش
پایه ای محکم که بگذارند بر آن پای صلح

همت مردان بنا کرده است سدی استوار
تا از این پس جنك بنیانکن نگیرد جای صلح

هیچ شکی نیست کاکنون توده های منقق
رهسپار کعبهٔ صدقند در بیدای صلح

این دلیران سعیها کردند وخونها ریختند
تا که بنوشتند منشور سعادتزای صلح
هست امید آنکه مردان علمدار جهان
جامه‌ای زیبنده آرایند بر بالای صلح
سوی شرق وغرب عالم باتساوی بنگرند
زانکه نبود جز تساوی حافظ امضای صلح
پایهٔ هر کار بگذارند بر میزان عدل
تا که در طی زمان روشن شود معنای صلح
جای آن دارد که ماایرانیان ازدیگران
بیشتر مسرور باشیم از مسرتهای صلح
زانکه از ادوار پیشین با وجود اقتدار
درسرما جای نگرفته استجز سودای صلح
ماکه طرفی برنبستیم از کشاکشهای جنك
بوکه دردخود دوا سازیم در اثنای صلح
ای عزیزان وقت بیداری است برخیزیدهان
تا نگردد خواب ما سنگین‌تر ازلالای صلح
پیش ازاین بودیم اگر در بستر غفلت بخواب
در هزاران درد خویش بودیم بارؤیای صلح
بعد از این بایدقدم در کارو کوشش داشتن
بهره‌ور بودن ز نیروی روان‌افزای صلح
گر نیفشانیم امروز ای برادر تخم کار
نیست جز آه‌واسف محصول مافردای صلح
تا که ننمائیم خود را لایق این موهبت
می نخندد بر رخ ما شاهد زیبای صلح
باید از اعضاء صلح آموختن رسم حیات
ورنه سودی کی دهدمان بودن از اعضای صلح
بود صبری مدتی خاموش در دوران جنك
از ندای صلح شادان گشت وشد گویای صلح

بیکی از موالی در سال ۱۳۲۵

ای صبا ای رابط جانهای پـاك
ای طبیب قلبهای دردنـــاك

روخبـر کـن آیت الله‌زاده را | آن مهین علامهٔ آزاده را
«کای دوای نخوت و ناموس ما | ای تو افلاطون و جالینوس ما»
ایکه فکرت برده از خورشید ضو | حسب حال دوستدارانت شنو
درسباق زندگانی هر که هست | بر دلیل و رهبری یازیده دست
آن گرفته رمز کار خـویشتن | از فلان کانـون و بهمان انجمن
این بیاورده پیام از عم و خال | تا نمایند امر او را امتثال
این یکی را حزب باشد تکیه گاه | واندگر را ثروت و مکنت پناه
با چنیـن لاطائلات مستمر | گشته هر کس درمقامی مستقر
شرط احـر ازمقامـات اجل | نیست جهد و پاکی و علم و عمل
جمله براوج تـرقی جسته چست | مابمانده بـاز بـرجای نخست
ای دلیـل روز رستاخیز ما | غیر دانش نیست دستاویز مـــــا
لیک اکنون راست شد میزان عدل | کز تحول سخت شد بنیان عـدل
در رسید اینك بعون کـردگار | روز علم و روزفهم و روزکار
حال وقت آن شد از لطف خدا | گـردد آبادان خرابیهای ما
خـیزوانـدرکارما گامی بزن | دست همت را باقدامی بزن

شاید ای دریای عز و آبروی
آب هـای رفته بـاز آیـد بجوی

بهار ۱۳۳۶ بمناسبت اعاده آذربایجان

برخیز که موسم بهار است | هنگام نشاط و کامرانی است
آفاق چو طلعت نگار است | خرم ز طلیعهٔ جوانی است

تو نیز باقتضای این فصل
بگرای باقتدای این اصل

از رأفت و رحمت خداوند | دوران فشار و رنج شد طی
پژمردگی و جمود تا چند | افسردگی و ملال تا کی

برخیز و پی حصول آمال
میکوش چو مردمان فعال

اکنون که موانع دگر نیست | کشور ز فشار خائنین رست
از جنك و عواقبش اثر نیست | بایست نمود ز آستین دست

زد تیشهٔ معنوی و مـادی
بر ریشهٔ فقر و بیسوادی

دنیا بشتاب در تکاپو است — در راه ترقی و تعالی
تو نیزدراین میانه ای دوست — بی قید مباش و لا ابالی

در خدمت میهن آهنین باش
هشیارچو خسرو میهن باش

شاهنشه عادل جوانبخت — سر سلسلهٔ وطنپرستی
آن زیور تاج و زینت تخت — بنموده بخصم چیره دستی

تیغش چو بملک سایبان شد
ملت ز بلیه در امان شد

شاها بمراد دوستداران — بر وفق مرام باد کارت
تا سر حد آرزوی یاران — توفیق رفیق و بخت یارت

در خدمت میهن گرامی
حق بادهمیشه بر تو حامی

بمناسبت تلگرافیکه قوام‌السلطنه بناصر قشقائی نموده بود

صدر اعظم در تلگراف جنوب — ذکر کرد ازمولوی یك شعرخوب
«بر نمد چوبی اگر آن مرد زد — بر نمد آنرا نزد بر گرد زد»
گر نمد از چوب نبود درد ناك — نیست این‌خاصیت اندر گرد خاك
گرد ازیك چوب بر خیزد ز جای — تا شود آسوده ننشیند ز پای
آن نمدلیك از هزاران چوب وسنك — می نیابداند کی تغییر رنك
در نتیجهٔ ارتجاع است ار نمد — تن دهد برخوردن چوب و لگد

دل نهادن بر فساد اجتماع
زارتجاع است ای تفو بر ارتجاع

منظومهٔ ذیل برای شرکت درمسابقه بنگاه رادیو لندن تحت عنوان «اخوت افراد بشر» ساخته و برنده شناخته‌شد این منظومه در شبهای دوم و بیستم فروردین ۱۳۲۷ ازرادیولندن قرائت و جایزهٔ آن بلیرهٔ انگلیسی اعلام شد :

الا ای گل بوستان وجود — بهین کوکب آسمان وجود
چراغ فروزان بزم حیات — مهین گوهر رشتهٔ کائنات
سخن کوته‌ای زادهٔ بوالبشر — که هستی تو ایجاد را تاج سر
چرائی بدین رتبت و احتشام

تو آنی که با نوع خود سربسر — بزادی ز یك مادر و یك پدر
ز اول تو بودی ضعیف و نزار — ز بیچارگی مانده در کنج غار
بدی پیکری خسته و بی دفاع — دمادم هراسان ز بیم سباع
پس از چندگاهی بنیروی هوش — شدی چیره در کارزار وحوش
سلاح تو چون عقل و تدبیر بود — رموز جهانت مسلم نمود
طبیعت کنون زیر فرمان تست — کواکب همه گوی میدان تست
قوای جهان قدرت اندوز تو — عناصر همه دست آموز تو
دریغا کز این قدرت و دستگاه — نبردی نصیبی بجز اشك و آه
چو کار حریفان خود ساختی — بآزار همنوع پرداختی
چو بر دشمنان یافتی چیرگی — نمودی تو بر دوستان خیرگی
ز بیگانگان یافتی چون فراغ — گرفتی تو از آشنایان سراغ
دلیرانه دستی بخنجر زدی — ولیکن بقلب برادر زدی
یکی آتش نغز افروختی — ولی خرمن خود بدان سوختی
تو با پیکر خویش گرم جدال — روانت ز دست بلا پایمال
حوادث بقلبت فرو برده نیش — تو سر گرم تخریب اعضای خویش
نگه کن که خصمان دیرینه ات — چه خونها که خوردند از سینه ات
براین حال اگر بگذرد یکزمان — نماند ز بود تو نام و نشان
بیا تا بجبران این اشتباه — شویم از گناهان خود عذر خواه
ازاین پس دگر مونس هم شویم — بدیدار هم شاد و خرم شویم
دمی چند با هم تولا کنیم — از این کینه ورزی تبری کنیم
زدائیم از لوح قلبی غمی — گذاریم بر خاطری مرهمی
بسازیم هرجا که ویران شده — بپوشیم هر کس که عریان شده
بقای تمدن اگر بایدت — تفقد بحال بشر بایدت
سه بیت آورم بهر ختم سخن — سعدی سرسر فرازان فن
« بنی آدم اعضای یکدیگرند — که در آفرینش ز یك گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بیغمی — نشاید که نامت نهند آدمی »

ملحقات

و در خاتمه ابیات متفرق ذیل را که اغلب مربوط به بیست سال پیش بوده و بنظر خالی از لطف ادبی نیستند ضمیمه مینماید

هر سحر گه چون برون آید ز مشرق آفتاب
بر خیال خط وخدت میزنم نقشی بر آب

تا که چشمان تو از خواب عدم بیدار شد
چشم ما را همچو بخت تو بنگرفته است خواب

غیر طاق ابرو و چشم خراب تو همی
مسجد و میخانه‌ای هرجا که بود آمد خراب

روی بنما و جهان حسن را بگشای در
تا که افتد از تو در آفاق و انفس انقلاب

چون نهی از روی ناز آن کف پا را بر زمین
روح صبری بر سراید لیتنی کنت تراب

آنکه یك گلچهره اش رو در شبستان آورد
کی بعمر خویش یادی از گلستان آورد

آنکه سیمین ساق چون بلقیس یاری باشدش
کی ز نخوت یاد از ملك سلیمان آورد

وقت عشرت را غنیمت دان چه پرسی از صیام
خود کنار و بوس کی در روزه نقصان آورد

هم گزو هم مزلبی را کز لطافت چون شراب
شادی و عیش و فرح در مغز انسان آورد

نی غلط گفتم لبی گرمی ببیند باده خوار
در دل از پیمانه اورا نقض پیمان آورد

مرحبا بر یار دلبندی که ماه و آفتاب
آن ز ... این یك ازچاك گریبان آورد

پیر قاآنی نبیند اینچنین چیزی بخواب
کز یکی جنبش طرب در روح قاآن آورد

گر بر آن لوح جبین بنویسیش بسم اللهی
ذوق علم اندر سر طفل سبق خوان آورد

روی کافوری میان زلف عنبر بار بین
در دیار کفر دین احمد مختار بین

سرو آزاد قدآن حیرت کشمر نگر
نقش تمثال رخ آن غیرت فرخار بین

مونگر کانرا کمر عمدا ملقب کرده‌اند
بر چنین موایعجب آونك دو کهسار بین

جر اثقال ار ندیدستی بیا از یك طناب
گشته آویزان همی دو گنبد دوار بین

آنکه او از زر دست افشار میخواند سمر
گو بیا ای مدعی خودسیم‌دست‌افشار بین

ایکه دادی مر ثوابت را بسیارات‌فضل
یك فضای بیکرانه انجم سیار بین

یکی از دوستان تریاك را ترك و بجای آن شراب انتخاب کرده بود
در باره او گفته شد

شکر کاندردیدگان عیبجویان خاك زد
جامهٔ شبههٔ حسودان را سرا پا چاك زد

خاك در مغز هواداران بی‌معنی بریخت
هشت تریاك و بجایش آب آتشناك زد

شد ز تاب هیبتش تریاك را از جا کمر
پشت پا تا از غضب بر تارك تریاك زد

همچو مردان غیور با فتوت بی حجاب
دست در چین نقاب دختران تاك زد

مهرهٔ مهر بتی درروی نرد دل فکند
پاك‌داد و پاك برد و پاك‌جست وپاك زد

درباره عذراء نامی (بمنظور بیان حال یکی از دوستان).

مسلمان گر بیندازد نظر بر منظر عذرا
بگرداند رخ ازاسلام وگردد کافر عذرا

ندیدستی اگر برك سمن در لاله پیچیده
حریری پیرهن بنگر بسیمین پیکر عذرا

کجا بر نسیهٔ فردا بود امیدوار آنکو
بنقد امروز بنشسته بطرف کوثر عذرا

سراوسیم‌وزر جان ودل و دینم چکار آید
اگر یك لحظه ننمایم بقربان سر عذرا

زلعلش شیرۀ جان میچکد گوئی که شیرش را
مرکب ساخته با شیرۀ جان مادر عذرا
یگانه مرکز دنیا فروزان بیضۀ بیضا
کند هردم تمنا تا شود خاك در عذرا
چو اندازی نظر برعضو آنسا ـ شوی خیره
نداری حس که اندازی بعضو دیگر عذرا
بباغ از شوخ چشمی نرگس بیشرم کی تاند
که همچشمی کند با نرگس افسونگر عذرا
براغ از تنگدستی سرو بی جنبش کجا یابد
مجال همسری با قامت چون عرعر عذرا
بدشت از بیم کنگی غنچۀ مسکین کجایارد
که گردد همسخن با شکرافشان عبهر عذرا
بکوه اندر ز بی آبی کجا جرأت کند لاله
که نوشد می بیاد لالۀ جانپرور عذرا
گر آب چشم تو صبری همه عالم فرا گیرد
نخواهد تر نمودن ساتۀ نیلوفر عذرا

همچنین در باره مریم نامی از قول یکی از عشاق او

چشم فلك ندیده ماهی بسان مریم
گیتی گلی نچیده چون ضیمران مریم
وصف جنان نگوید مشك ختن نبوید
آنکس که یافت بوئی از بوستان مریم
روح الله ار بیکدم یکمرده زنده کردی
صد مرده زنده سازد غمز نهان مریم
گر توسن سعادت از خلق رم نمودی
خود رام گشته اکنون درزیر ران مریم
مقتول عشق او را در آستین بود جای
یارب که کشته گردم بر آستان مریم
دیدم بهار خدش گفتم بدل که یارب
جور خزان نیاید بر گلستان مریم
ز ایزد مرا توقع از خلد و حور نبود
یکشب مرا نماید گر میهمان مریم

ازقول دوستی که دور از برادر خود قرین تاسف بود

دهر تزویر گر پیر دورنک — باز بگشود در حیلت و رنك
کرد نادادہ هنوزم شکری — کاسهٔ عیش مرا پر زشرنك
زآن ننوشیده یکی جرعه هنوز — برصراحی نشاطم زده سنك
مکن ازهمسری چرخ نشاط — بگذرازوی که جفنك است جفنك
تا بیاریش ننازی، که بود — عزتش ذلت وفخرش همه ننك
با منش مهر و وفا نیت بود — بامنش صلح وصفا بود آهنك
گشت مهرش همه تبدیل بقهر — یافت صحلش همه تغییر بجنك
از برادر چوجدا ساخت مرا — شدجهان درنظرم تیره وتنك

تاکه از روی برادر دورم
ازدل و جان وخرد مهجورم

این چه حالیست درآن مانده منم — مانده در ششدررنج ومحنم
یکطرف هجر برادر جانم — یکطرف دوری شهرووطنم
یکطرف حملهٔ بیماری و درد — که ز بن کند اساس بدنم
یکطرف فرقت یاران شفیق — که بد از وصلتشان زیستنم
عوض وصل فراقم دادند — جای خلداست کنون مرزغنم
گو ببیت الشر فم یعنی رشت — که سنندج شده بیت الحزنم
ای برادر سر من در قدمت — ای فدای تو دل وجان وتنم
هجر تو آتش ومن بنده کباب — ابن افق مجمرو غم بابزنم
هست از گردش ایام روان — بر زبان هر نفسی این سخنم

تا که از روی برادر دورم
از دل و جان و خردمهجورم

اگر اندر ره محبوب بروید پیکان
نه محب است که از دوست ببرد پیمان

زلف را تاب دهو تاب ز مشتاقان بر
خویش را جلوه ده و زیب ز بستان بستان

مردم چشم شد از هجر تو آغشته بخون
ای پریرو که کند ظلم بر انسان اینسان

تا که زلف تو بپیرامن عارض دیدم
گشت معلوم که بی کفر نزیبد ایمان

صبری آزردن قلب بشر از ابلهی است
کاین وجود و عدم دهر نیرزد چندان

تنهائی

روزی نشسته و بکتاب اندرم نظر — پرهیزگار بودم از آمیزش بشر
ناگاه در رسید سیه چرده یك پسر — مانند آشنا سبك آمد مرا ببر
بامن شبیه چون دو برادر زیك پدر — چون من بحال زار و چو صبری بتن نزار

بنشست و طرح کرد زهر گوشهٔ سخن — گفتم ایا تو مونس قلب فکار من
بالله تو کیستی بچنین سیرت حسن — جنی و یا بشر ملکی یا که اهرمن
گفتا برادر تو و همراز و هم وطن — جز تو بعالمم نبود آشنا و یار

زاندم ببعد هر نفسم هم نفس شدی — در کارهای صعب مرا دادرس شدی
رو بنده بر رهم زهمه خار و خس شدی — راننده بر وجود من از هر مگس شدی
بی یار و بیکسی مرا یار و کس شدی — همراز گشت با من در لیل و نهار

روزیش دادم آخر سوگند کای جوان — نام تو چیست دوست منی یا ز دشمنان
شیطان و یا که هستی جبریل یا کجان — گفتا که ای برادرم ای مونس روان

تنهائیم ترا بهمه عمر میهمان
بگسل ز جمله خلق و محبت بمن گمار

تهنیت ورود

رسید مژده که امروز یار می آید
برای غمزدگان غمگسار می آید
طبیب قلب حزین فکار می آید
امید این دل امیدوار می آید
بسان نعمت بی انتظار می آید

دمید روح سعادت بپیکر از دم دوست
هزار جان گرامی فدای مقدم دوست

خراب تر ز دل خصم خانهٔ غم شد
سرور جایگزین ملال و ماتم شد
دگر وسایل عیش و طرب فراهم شد.
دگر لوازم شوق و شعف منظم شد
بهر کجا که دلی بود شاد و خرم شد

دمید روح سعادت بپیکر از دم دوست
هزار جان گرامی فدای مقدم دوست

فضای قلب ز نور طرب درخشان گشت
بساط روح مصفا تر از گلستان گشت

تمام جبهۀ آفاق نـور باران گشت
مرام عشرت وقانون عیش اعلان گشت
نشاط و وجد ببزم طبیعت ارزان گشت
دمید روح سعادت بپیکر از دم دوست
هزارجان گرامـی فدای مقـدم‌دوست

مگر که آیت رحمت نزول یافت همی
دعـای صبح مقـام قبول یـافت همـی
که کاخ مهر ومحبت اصول یافت‌همی
ز نو مقاصد قلبی حصول یافت همی
وصال حضرت جانان وصول یافت همی
دمید روح سعادت بپیکر از دم دوست
هزار جان گرامی‌فـدای مقدم دوست

بهار ما طرب انگیز و توبه اشکن شد
چمن بمـوسم اردیبهشت گلشن شد
بساط باغ ز نور شکوفه روشن شد
بسیط خاك همه‌همچو دشت ارژن شد
وصال دوست میسر برغم دشمن شد
دمید روح سعادت بپیکر از دم‌دوست
هزار جان گرامی فدای مقدم دوست

از این ورود بوجد و سرور شدصبری
ز حزن‌و بهت و ملالت بدور شد صبری
بسی بسختی و محنت صبورشدصبری
کنون منادم ذوق و فور شد صبری
دمید روح سعادت بپیکر از دم دوست
هزار جان گرامی فدای مقدم دوست

مذمت لاغـر

بدرخواست یکی از دوستان برای ترجمان احساسات او

خواهی‌ازخوی‌من‌ارگردی خبردارای‌رفیق
روحم از معشوق لاغرهست بیزارای‌رفیق
سینه هـای خـرم باشدلایق شیران نـر
استخوان‌را غیر سك نبود خریدارای‌رفیق

ساقهای صاف را بایست جان کردن فدا
سوخت باید ساقهای لام الف و ارای رفیق
جسم را ما هیچه می باید والا میتوان
اسکلت را ساختن از چوب نجار ای رفیق
زیبد ازخوبان تن و اندام سیمین سمین
ورنه باشد نردبان را پله بسیار ای رفیق
یار را باید تنی صاف و سمین ور نه چسود
ترکه‌هائی ریختن در لف چلوار ای رفیق
دست و پای یار لاغر بو العجب بندی است سخت
کس مبادا درچنین بندی گرفتار ای رفیق
در بغل نتوان گرفتن پیکری را کو بود
مایهٔ تعذیب تن چون خاره و خارای رفیق
ساق و ران یار باید دلفریب و جانفزا
نیست این خاصیت اندر نیش پرگار ای رفیق
معتدل خواهم بتی کز دیدنش حاصل شود
معرفت بر قدرت خلاق دادار ای رفیق
نی چنان جسمی که هر ساعت شود جمع و رود
عنکبوت آسا فرو در درز دیوار ای رفیق
همچو اسباب فنر وقت سفر یا در حضر
جادهی اورا تودر قوطی سیگار ای رفیق
نی چنان چاقی که گر قپان زنی اورا بود
هیکلی نهصد من و باری دوخروار ای رفیق
اوفتد مانند خرس کوهساری روی فرش
گم شود اسفندیارش در بن غار ای رفیق
حاصل دنیا همین از یار لذت بردن است
هست شاهی بندگی حضرت یار ای رفیق
شاه لندن را ملامت می نباید کرد اگر
تاج و تختی آنچنان را کرد ایثار ای رفیق
جمله عالم را اگر کاوش نمائی غیر دوست
زندگی را حاصلی ناید پدیدار ای رفیق
گرنه شیرین تکیه گاه خسرو پرویز بود
تخت شاهی بودی او را چوبهٔ دار ای رفیق

در سرشماری ۱۳۱۹ از قول یکی از رفقا که مأمور سرشماری بوده است

ای دختر ماهروی زیبا — ای نو گل باغ آفرینش
ای روی تو ماه عالم آرا — ای دیدهٔ حسن را تو بینش
تا چند مرا لب ازلبت دور
دل بیتو بسان دیده بینور
جزوصل تودرسرم هوس نیست — گر چرخ بر آورد نیازم
بروصل رخت چودسترس نیست — یك نقش بدیع طرح سازم
در کوی تو با کمال خواری
آیم بهوای سر شماری
زیر نظر رئیس قسمت — مشغول شوم بکارمندی
وانگاه بنام حسن خدمت — پرسش کنم از تو بالوندی
یکچندزشرح و وصف حالت
گاهی ز مه و گهی زسالت
تا آنکه ببینمت فزونتر — پرسم ز تو یك سئوال ده بار
وانگاه کنم بروز دیگر — هر مطلب را دوباره تکرار
چون گشت وظیفهٔ من اجراء
گیرم زتو در سه برك امضاء
روز دگر آیم و بگیرم — کاری که نموده بودم ازسر
یعنی که بامن سر دبیرم — تنظیم کنم سه برك دیگر
وانگاه کنم بنام چاره
اوراق نخست پاره پاره
بوسم دو سه بار با تدبر — دستینهٔ دست و خامهٔ تو
خود میزنم از سر تفاخر — بر چسپ شناسنامهٔ تو
ور فرصتی آورم فراد ست
گویم بتو هرچه درمیان هست
وانگاه بروز سر شماری — چون جای بود ترا بخانه
در کوی تو آیم افتخاری — تفتیش بود مرا بهانه
هر لحظه بدرگه تو پویم
احوال ترا هم از تو جویم
آنقدر فزون کنم تردد — تا آنکه دلت بجنبش آرم

تا عاقبت از سر تفقد
الطاف کنی بحال زارم
«هرچیز که دل بدان گراید
گر جهد کنی بدست آید»

دور از رخ زیبای تو ای ماه دلارا
آسایش خاطر نبود جر گهٔ م را
مشتاق لقای توام ای دوست ازاین بیش
نومید مفرمای تو مشتاق لقا ر
بیقدر و بها بود اثر خامه صبری
با نام بلند تو بیفزود بهارا

آن دانهٔ درچو روی بنهفت
نوک مژه ام هزار در سفت

باآقای محمد مهران

یار ما بود مهربان از پیش
با ازان اوفتاد و مهران شد

بیکی از اطباء قدیمی (کاشمر ۱۳۱۸)

ای حاج معاون الاطباء
ای در فن خویشتن تو یکتا
بی تجزیهٔ و لوازم برق
بشناخته ای خواص اشیاء
گفتار تو عین متن قانون
یعنی که کتاب ابن سینا
همچون تو طبیب بافراست
پیدا نشود قسم بمولا
آنی تو که کرده خالق الخلق
اسرار نهان برت هویدا
در علم طب و فنون تشریح
همتای تو نیست در اروپا
انفاس تو اهل کاشمر را
محیی شده چون دم مسیحا
هستند بهر دیار و هر شهر
مرهون محبت احباء
صبری هم از آن زمان که دیدت
گردید بمدحت تو گویا

بر دوست کنم تهنیت عید نثار
سالش خواهم تمام خرم چو بهار
فردای تو باد بهتر از دی و پریر
امسال خجسته تر ز پار و پیرار

روی زیبایش تذروی باشد و قدش چو سروی
خوش نماید برفراز قامت سروی تذروی

منظر من چهرهٔ چون ماه تست
دیدهٔ من بدرقهٔ راه تست

نیست دو کس چون من و تو در زمن
من بتوام متکی و تو بمن

من و ترک می و دوری ز کوی یار شیرین لب
«کجا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی»

بدوستی که از محله جنت سنندج بچهار باغ نقل مکان کرده بود:

مبارك بر تو باد این منزل نو
چنان چون قصر شیرین بهر خسرو
الا ای نو گل بستان یاران
بهین امید گاه دوستداران
مگر از صحبت ما سیر گشتی
که از نزدیکی ما در گذشتی
چنین رفتی ز جنت قهر کردی
مکان خود بقلب شهر کردی
که دیدی کز بهشتی بار بندد
پس آنکه چار باغی را پسندد
بر خورشید کی تابد چراغی
چه باشد پیش جنت چار باغی
در اطرافش فراوان مرغزار است
بهر کویش هزاران چشمه سار است
جهان آشفتهٔ فرط صفایش
خلایق واله آب و هوایش
غلط کردم ترا هر جا گذار است
در آنجا هم بهشت و هم بهار است

نه جنت در جهان این جنت ماست
تو در هر جا که باشی جنت آنجاست

هدر ز دست مده نوبت جوانی را
سپاس دار مراین عیش و کامرانی را
بدانچه دست دهد غیر رنج خلق بکوش
کسی نیافت دگر روزگار فانی را

چندی بغرور در جهان گردیدیم
با اسلحهٔ حیات خود جنگیدیم
نشنیدنی زمانه را بشنیدیم
نا دیدنی جهان سراسر دیدیم
آخر بمیان خاك وخون غلطیدیم
با حسرت وافسوس وندم خوابیدیم

گویند اهل عشق که دل را بدل راه است
قلب تو پس چرا نه ز قلب من آگه است

آسمان اجر تقلای جوانمردان را
قسمت مردم بی همت دون خواهد کرد

فاضل لطیفه ایست مرا نغز و دلپسند
در خدمت جناب فضایل مآب تو
یارو که روبروی تو بر عکس غیبتت
آمین کند بر ادعیهٔ مستجاب تو

سرشار آبروش بسیط زمین گرفت
تا ریخت در.. زن او فاضلاب تو

ساقی رسید دورهٔ گل جام مل بیار
تو خوددرخت حسنی و جام‌چو گل بیار
از کس مترس و پیش میاور بهانهٔ
گر باندرل ندارد بی باندرل بیار

برخی آن چشم خرابت شوم — فانی آن لعل مذابت شوم
تشنهٔ دیدار توام کی بود — سیر از آن روی چو آبت شوم
جام‌شرابی بخور و گرم کن — آتش روئی که کبابت شود

بر زن تو اگر نگه کنی مردشود — بر آهن تفته بگذری سرد شود
گر خود کرهٔ خاك بود بدخواهت
غم نیست بوی اشاره کن گردشود

آدم عاقل ز هیچ صدمه نترسد — چون نه‌خوشی پایداری رفیق نه تلخی
از مه کامل چو یافت عمر تو نقصان
چند چنین پایبند غره و سلخی

من عنان از دست خر بر تافتم — هر کجا رفتم همه خر یافتم
خر برون آورده از آدم پدر
آه از دست خر آه از دست خر

گویند که پای شیخ الاسلام — بر گشته و لا بلا شکسته
بنگر که همیشه پای خمره — از کثرت امتلا شکسته
از من برسان بوی سلامی — کای از تو دل صفا شکسته
ابلیس ز پا شکستن تو — دستش ز سر و صدا شکسته
پاهای تو هر دو مثل‌هم باد — یا هر دو درست یا شکسته
درحکم خلاف و خوردن مفت
باشی تو همیشه پا شکسته

یارب ز بشر تو بی نیازم گردان
زی درگه فیض خویش بازم گردان
مستغنیم از منت دونان فرمای
عاری ز صفات حرص و آزم گردان

یارب تو ز قید رنج آزادم کن
در هر دو جهان بلطف خود شادم کن

دنیا و قیامتم خراب است خراب
در یاب و ز هر دو حیث آزادم کن

یارب در لطف خویش بر من بگشای
بر من ره نیکی و سعادت بنمای
تا جلوه‌گهٔ طلعت ذات تو شود
زآئینه دل زنك كدورت بزدای

بآقای محمد مهران پیشکار دارائی هنگام جیره بندی در سال ۱۳۲۱

ای جناب محمد مهران
ای جهان مفتخر ز آثارت
ای همه ساحران روی زمین
متحیر ز کلك سحارت
ای بلند از همه اناث و ذکور
بانك تحسین ز حسن رفتارت
ای بفرسنگها ربوده سبق
عملت در قبال گفتارت
مدتی شد که باز می‌نشود
چشم یاری بجانب یارت
چه شد آن رأفت فراوانت
وانهمه لطفهای بسیارت
سردی تو اگر ز پرکاری است
گرم خواهم همیشه بازارت
ور بنخوت کشیده شیوهٔ تو
دور بادا ز سنخ افکارت
ور ترا بیم از توقع ماست
من نخواهم برنج و چلوارت
دارم امید آنکه گاه بگاه
مستفیضم کنی بدیدارت
با تکلف سرودم این اشعار
تا جوابم دهی با شعارت

بمرحوم وحید دستگردی نوشته شد

غم مخور گر دزد مالت را بسوهانك ربود
زانکه سوهان تیغ هندی را جلا خواهد فزود

وداع رمضان بسال ۱۳۴۸ قمری

ماه صیام بهر سفر باز بست بار
ماشین موکبش ز پی مشی شد قطار
گاه ورود شصت نفر در رکاب او
بودند ایستاده کمر بسته بنده وار
سی تنش بود رومی و استاده در یمین
سی تن دگرش زنگی و آماده در یسار
بر سر گرفته افسر احسان و ذکر و خیر
در پا فکنده ریمن عصیان چوخاك خوار

گفتی ملك بر فرق جنت نشسته است
آنسان بپشت مرکب طاعت شده سوار

اندر کفی گرفته همی تیر آتشین
ما نا بکف دیگر او تیغ آبدار

با این صفت که گفتم کرد آنزمان نزول
اول روانه گشت بمیدان کارزار

نا گاه با گروه شیاطین خطاب کرد
کای از شما گروه محمد گرفته عار

تا کی بدین مشابه شما را بود نفوذ
تا چند تان بقلب مسلمان بود فشار

اینك نظر کنید که از مغزتان چسان
با تیغ انتقام برون آورم دمار

تا این زمان زمان شما بد ولی کنون
نوبت بمن رسید بتوفیق کردگار

این گفت و مردوار چنان زد بقلبشان
کز تاب هیبتش همه گشتند تار و مار

از ترس جمله بر اثر هم روان شدند
یك عده در هزیمت و یك عده در فرار

القصه امر داد بلشکر که هر کجا
بینند از شیاطین گیرند شان بزار

تا جملهٔ جنود شیاطین اسیر کرد
کرد از طناب خشم و غضب جمله رامهار

افکندشان بمحبس و زنجیر کردشان
بر بست از غضب در آن محبس استوار

آنگه نشست بر زبر تخت و باز داد
زان شصت تن مراجعه هر دم دو تا سوار

یك زنگی از جلو بی عودت بشد روان
یك شخص رومی از عقبش گشت رهسپار

تا گشت الغرض همهٔ شصت تن تمام
او نیز گشت ز پی لشکرش رهسپار

ابلیسیان ز رفتن او مطلق العنان

ای ماه طاعت و کرم و خیر الوداع
ای جان جمله زیر پی موکبت نثار
رفتی و یادگار ز بود تو خود نماند
نی نی که عیدهست همی از تو یادگار

(بهار)

آغاز بهار است هلا ای دل غمگین
هنگام نشاط است مشو غمزده چندین

آراسته راغ از نفس باد بهاری
پیراسته باغ از اثر سعی دهاقین

عالم بیکی شکل عجب گشته نمودار
خود را ببهین طرز خوشی ساخته تزئین

آفاق جهان گشته همه غرق لطافت
صحر او که ودشت همه خرم و رنگین

از بهر ورود شه جانبخش گل آور
بسته است زمین در همه اقطار خودآذین

هان ای دل افسرده تو پژمرده چرائی
بر خیز و نوائی زن و بی فائده منشین

عاطل چه گذاری توخد اداده قوی را
از بهر تماشای جهان است جهان بین

این نقش و صور بهر تماشای توآراست
نقاش طبیعت بچنین شیوه و آئین

بستان و گل و میوه و کوه و چمن و باغ
الوان شفق بالمعات مه و پروین

فرصت شمر ایام جوانی و سلامت
دستی زن و زاین گلشن آراسته گل چین

صبری بجز از دفتر تو شعر نخوانم
دیوان تو داده است فراغم ز دواوین

فضل تو بس این نکته که گشته است بداندیش
بر حسن عبارات تو نا چار ز تحسین

«پایان»

بقیه آثار مؤلف که قریباً منتشر خواهد شد

۱ـ شرح جلد دوم و سوم قانون مدنی

۲ـ گزارش من

۳ـ فهرست قوانین موضوعه باذکر قوانین منسوخه

۴ـ جدول کیفرها ومرورزمانها

از خواننده خواهشمند است قبلاً اغلاط ذیل را تصحیح فرماید:

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٣	١٥	رفتم	رفتیم
٤	٢١	دامن	دامان
٥	١٨	زنگ	رنگ
٧	١٨	عایت	غایت
٧	١٩	غریزان	عزیزان
١١	١٤	نفحه	نفخه
١٥	١٤	فاوتها	تفاوتها
١٦	٢	خویش	خونش
١٦	١٤	طبیعت	طبیب
١٦	٣١	دل	دردل
١٦	٣٢	درساقی	ساقی
٢٠	٢٧	ثمین	سمین
٢٥	٢٠	شهب ز	شهباز
٢٦	٢٨	به بیندگی	بیندگی
٣٤	آخر	آذو	آذر
٣٩	١٠	ازلطفش	ارلطفش
٤١	٢٤	فرض	الغرض
٤٨	٢٣	بررقیبب	بررقیبان
٥٦	١٧	یارمن	یادمن
٦٢	٢٧	داحیه‌ات	ناحیه‌ات
٨٠	٥	صلاح	باصلاح
٨٠	٢٥	مظهر	مستظهر
٨١	١١	در/١٣١٢	درسال/١٣١٢
٨٢	٥	اینکه	آنکه
٨٦	٢٤	رید	برید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۱	۱۸	همسرحال	همدم حال
۹۲	۱	به	نه
۹٤	۲٦	ماس	پاس
۱۰۰	٥	در باید	در یابد
۱۰۱	۸	سرردم	سرورم
۱۰۲	٥	اقدس	القدس
۱۰۲	۷	نتاج	نتاج
۱۰۳	۸	اتقدا	اقتدا
۱۰۳	۲۷	هبجا	هیجا
۱۲۸	۱۸	خویش	خوش
۱۳۱	۲٤	سعدی	زسعدی
۱۳٤	٥	آنسا	آنسان
۱۲٥	۸	صحلش	صلحش
۱٤۳	۲	آزادم	آبادم

مرکز انتشار :
کتابفروشی مهر
تهران - خیابان سعدی